

نقد «ایدئولوژی آلمانی» دستیافتی فلسفی در نقد ایدئولوژی

**Critique of "German ideology" A Philosophical
Achievement in the Critique of Ideology**

عباس منصوران

نقد «ایدئولوژی آلمانی» دستیافتی فلسفی در نقد ایدئولوژی

عباس منصوران

نشر نخست ۲۰۲۱ / ۱۴۰۰

آلفابت ماکزیمما- سوئد- استکهلم

خانه فرهنگ شاملو-آلفابت ماکزیمما

ISBN: 978-91-88189-12-7

Shamloo Kulturhus/Alfabet Maxima

publishing

Kaskögatan 34-B.H

۱۶۴ ۷۶ Kista – Sverige

abbas2mansour1950@gmail.com

فهرست

۳	فهرست
۵	پیشگفتار
۸	سیاستی ارتجاعی زیر نام «سیاست مدرن»
۲۳	فردریک انگلس
۵۵	سرزمین نخستین انقلاب کارگری بی فلسفه
۵۹	واپسین نامه‌ی لنین به کنگره دوازدهم
۸۹	از اتحادیه تا اتحادیه!
۹۰	دور شدن از شورا
۹۳	انگلس و این انحراف روسی
۹۳	مارکسیسم روسی
۹۵	لویاتان زاده می‌شود
۹۵	تئوری انقلابی، پراتیک انقلابی
۱۰۴	مروری بر تاریخچه‌ی گرایش سوسیال دمکراسی
۱۰۸	سرانجام کنگره‌ی ار فورث،
۱۱۰	کائوتسکی از دید لنین
۱۱۳	سوسیالیسم دولتی
۱۱۶	نقد بوخارین و لنین
۱۳۱	پیش‌درآمدی بر ماهیت حاکمیت شورائی
۱۳۴	پارلمان یا شورا:
۱۳۷	مفهوم شورا
۱۴۰	حزب یا شورا
۱۴۶	بخوان به نام کمون!

پیشگفتار

بخش اصلی این نوشتار که به این صورت سامان یافته است، در سال ۱۳۹۰ در چند بخش در رسانه‌های سیاسی بازتاب یافته بود. اینک به صورت یک مجموعه، پیش و بیش از همه گامی است در بازنگری اندیشه‌های فلسفی انگلس. به بیانی دیگر، تلاشی است در راستای فلسفه و در نقد ایدئولوژی. و نیز در برابر اتهام‌های کینه توزانه‌ای که نه نقادانه بیکه غرض ورزانه علیه فردریک انگلس جاری شده رویکرد دارد. اینک، انگلس و مارکس آن نظریه پردازان دانش مبارزه طبقاتی طبقه کارگر، خود در میان ما نیستند، اما اندیشه‌های دوران‌ساز آنها، زبان گویای دفاع از خویشانند. با این همه، دیدگاه‌ها از گزند دستبرد در امان نیستند. در غیاب حضور زنده‌ی مارکس و انگلس و نبود فیزیکی این دو اندیشمند تاریخ بشریت، برای بازنگری یا تکمیل و رفع سوء برداشت‌ها از آگاهی طبقاتی - همان گونه که روشمندی‌های‌شان در هر ترجمه و بازچاپ مانیفست و کاپیتال و وو چنین فراشدی داشت - امکان هجوم به ویژه علیه انگلس بیشتر شده است. آگاهی انگلس و مارکس، در پی تکامل و نقد، به کمونیسم پرولتاری، این دو فیلسوف رهایی، خود دژی‌است استوار در برابر این همه بمباران. با این همه، برای روشننگری و وظیفه‌ای از روی ضرورت یادآوری، فرازهایی در برابر و پیش روی داریم.

لازم به یادآوری نیست که فلسفه برخلاف ایدئولوژی، با نقد معنا می‌یابد. مفهوم نقد، آنچنان با فلسفه در هم‌آمیخته، که جدا سازی آنها از یکدیگر مانند جدا سازی جان از پیکر است. سراسر زندگی و تلاش و نوشتارهای مارکس و انگلس و فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک سرشار از نقد می‌باشند. اگر نقد را به معنای کشف، تکامل، فراگشت، قانون و دیالکتیک طبیعت و هستی بدانیم بنابراین، نقد سازنده را باید پشتیبان بود و به پیشواز آن شتافت. تلاش‌های برخی در یورش به انگلس، اما نقد نیست، انکار و نفی و اتهام است.

تلاش این نوشتار، بازنگری مفاهیمی است که کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) و فریدریش انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵) این اندیشمندان و رهبران تئوریک و پراتیک کمونیسم پرولتری به جهان انسانی ارائه دادند. اندیشمندان کمونیسم انقلابی، با نقد هگل و هگلیست‌های چپ، از جمله برادران باوئر و فوئرباخ‌ها از رفرمیسم و رادیکالیسم دموکراتیک گذر کرده و به فلسفه‌ی انقلابی و رهایی جهان انسانی دست یافتند. همزمان، با پدیداری فلسفه رهایی پرولتاریا، دشمنان طبقاتی این بینش فلسفی نیز تلاش ورزیده و می‌ورزند که پسوند آنرا از هم بگسلند. در این سیاست، جای هیچ شگفتی نیست، زیرا که سرشت آنتاگونیسم مبارزه طبقاتی چنین رویکرد و وظیفه‌ای دارد. هجوم به اندیشه‌های مارکس و انگلس، این دو فیلسوف پرولتاریا و دو بخش هم‌گرای اندیشمند جهان انسان، همواره از همان آغاز از سوی گسترده‌ی راست و چپ گروه‌بندی‌های سیاسی بورژوازی (به ویژه سوسیال دمکرات‌ها) جاری و تا اکنون ادامه داشته است.

بیش از مارکس، انگلس، همواره آماج این حمله بوده است؛ زیرا که او وظیفه‌ی نقد دیدگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه‌داری را در تقسیم کار آگاهانه و تاریخاً ضروری با مارکس به عهده گرفت و به پیش برد. اپورتونیست‌ها و رویزیونیست‌ها، به او پرداختند- به دو شیوه: افرادی، در همان زمان حضور مارکس و انگلس، اسناد این اندیشه، از جمله کتاب «ایدئولوژی آلمانی» را اجازه نشر ندادند و یا به تاریخ خانه سپردند، شاید که فراموش شود- برنشتاین، پدر رویزیونیسم، و کائوتسکی از جمله‌ی این گروه بودند و استالین و یارانش، از جمله‌ی دیگر. استالین و همراهان، یکی از مهمترین اسناد اندیشه بنیادین کمونیسم را به بهانه اینکه آفریده‌ی برهه‌ی جوانی مارکس است به بند کشیدند. دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی یا «دست‌نوشته‌های پاریس» ۱۸۴۴ مارکس از جمله اسنادی است که بدون آنکه لنین دیده باشد، یافتند و به آرشیو سپردند. برخی، به اتهام‌های بی پایه پرداختند و از میان نوشته‌های افزون بر ۵۲ مجلد از کارهای مشترک انگلس و مارکس، نیمه‌فرازهای دست و پا بریده یا بیان شده، دست‌برد به گفت‌وورد بریده بریده آوردند. اتهام‌ها به انگلس و جداسازی وی از مارکس،

کوششی در این راستا بود، تا سپس به سراغ مارکس بشتابند و از این دو و اندیشه‌هایشان، آنچه بسازند و ارائه دهند که خود می‌خواهند.

«هنگامی که با مارکس در تابستان ۱۸۴۴ دیدار داشتم، توافق کامل‌مان پیرامون تمامی حوزه‌های نظری آشکار گردید و کار مشترکمان از همان تاریخ آغاز شد.» [۱]

سیاستی ارتجاعی زیر نام «سیاست مدرن»

در ایران، از جمله، تلاش بابک احمدی [۲]، در تداوم چنین هدفی و نیز آشکارتر، به هدف تبدیل مارکس به دمکرات- لیبرالی سترون، تاریخ گذشته، متعلق به دوران سپری شده در «برهه‌ی پست مدرن» انجام گرفت. اوست که مارکس را «متافیزیسین» نامید و نوشت که «عبارت مارکس مهمل است» [۳]. این «پست مدرنیست» ایرانی، از سوی پیشافتودالیست‌های حاکم در حکومت اسلامی استخدام شد تا مدرس مراکز کادر پروری حاکمیت و حوزه‌ها باشد. در دهه‌ی دولت‌های پراگماتیست- رفرمیست (۸۴-۱۳۶۸)، پر و بال داده شد و در تدریس‌های کادرسازی ماشین سرکوب، کارگزار شد و به موازی به پراکندن نگرش ارتجاعی و «تردید» تا ماهنامه‌ی پست مدرنیسم تا «سرخس» نیز پر و بال داده شد. اما دفترهای «پست مدرنیسم» ایرانی، در دولت‌های کارگزار و نوبتی که به تدارکات‌چی بودن دولت رقیبان اعتراف کردند، در هم پیچیده شد. در حالی که پیکرهای کوشندگان کانون نویسندگان و پویندگان آگاهی و آزادی، زیر تیغ قتل‌های سیاسی- زنجیره‌ای یکی در پی دیگری برای پیام به حکومت شونندگان، به خیابان‌های تهران و اصفهان و مشهد ووو پرتاب می‌شدند و جنبش کارگری و سوسیالیستی در زیر شدیدترین سرکوب و ترور قرار گرفته بود، کتاب قطور ضد کارگری ب. احمدی، و دیگر آثار بی‌ممیزی «ارشاد» مهاجرانی سانسور، نشر می‌یافت. آزادانه، بی‌هیچ ارشاد اسلامی در وزارت تیغ و زنجیر، او در لابلای این «سیاست مدرن» اش، وظیفه داشت تا اعلام کند:

«می‌توان گفت که دیدگاه مارکس دیگر رسم روز نیست.» [۴]

و چنین تبلیغ کند که: «عبارت مارکس مهمل است و جز بیانی ادبی که تا حد زیادی تحریک آمیز و شعارگونه است و فقط می‌کوشد تا اهمیت درگیری در عمل را روشن کند. اما به بهای بی‌اعتبار کردن نظریه و فلسفه، هیچ نیست و معنایی ندارد.» [۵]

بابک احمدی، این «پست مدرنیست» وطنی، جابجایی دولت احمدی نژاد با کاندیدای دیگری از شورای نگهبان را «گسترش جامعه مدنی» می‌شمارد و همه‌گان را به شرکت در این میدان ولایی و بقای حکومت ایدئولوژیک سرمایه در انتخابات سال ۱۳۸۸ فرا می‌خواند: «انتخابات ریاست جمهوری پیش رو اهمیت استثنایی و انکارناپذیری دارد. این انتخابات، آزمونی تاریخی است برای نیروهای آزادیخواه و معتقد به ضرورت گسترش نهادهای جامعه مدنی و حقوق دموکراتیک ملت. نتایج انتخابات بر سرنوشت تمام مردم ایران تأثیر فوری و آشکاری خواهد گذاشت». بابک احمدی، «کروبی همراه خوبی است به او رای می‌دهم»

کینه‌توزی ب. احمدی، بیش از همه با تز یازدهم مارکس در باره فونرباخ است.

«فیلسوفان، فقط جهان را به راه‌های گوناگون تاویل کرده‌اند، مساله بر سر دگرگون کردن آن است.»

زیرا که موضع فلسفه، دگرگونی جهان است. تلاش‌های ب. احمدی را، بار دیگر از به دست آقای محسن حکیمی در ایران آغاز شده است که در «کمپته هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل‌های کارگری» فعالیت دارد. آشکار است که بین کارکرد تا کنونی آقای حکیمی با عناصری همانند بابک احمدی‌ها، تفاوت است و به هیچ روی، وی را وابسته و پیوسته به سیستم حاکم نمی‌دانیم. اما خوانش وی از انگلس، نه تنها هیچ کمکی به سازمان‌یابی کارگران و آگاهی طبقه کارگر نمی‌رساند، بلکه ضدکارگری است و به مبارزه طبقاتی در ایران آسیب می‌رساند و از این روی، با ایدئولوگ‌های دشمنان پرولتاریا و آزادی پهلو می‌زند.

نوشتار «فریدریش انگلس، بنیانگذار ایدئولوژی مارکسیسم» [۶] از محسن حکیمی که به بهانه‌ی زادروز انگلس نگاشته شده، نه یک نقد، بلکه واگویی‌هایی از «بابک احمدی» است. جای پای بابک احمدی و کتاب ضد کمونیستی - ضد کارگری «مارکس و سیاست مدرن» وی در همه جای نوشته حکیمی پیداست. و این، جای بسی درنگ و اندیشه دارد. اندیشه را در اینجا به سبب‌هایی به معنی نگرانی از همزبانی افرادی مانند آقای حکیمی نیز به کار می‌گیرم. بازنگری به نوشته‌های ب. احمدی و م. حکیمی، از آنجا نیز ضرورتی دوباره می‌یابد

که دوستان آقای محسن حکیمی، استاد آموزشگاه‌های سپاه و امنیتی‌ها و کارگزار جناح‌های حکومتی [۷] نیست، بلکه به‌سان فعال دفاع از کارگران شناخته شده و بارها مورد آزار حاکمیت سرمایه قرار گرفته است.

نمونه‌هایی از این اتهامات

آقای حکیمی، از سویی می‌پذیرد که «مارکس و انگلس به زودی از فویرباخ نیز گسستند و کتاب «ایدئولوژی آلمانی» را با هم به طور مشترک نوشتند.» [۸] بی‌درنگ اما، انگلس را متهم می‌سازد «که گسست مارکس و انگلس از فویرباخ در دهه‌ی چهل قرن نوزدهم به هیچ وجه از موضع واحد و یکسانی صورت نگرفته بود، هرچند به تصریح خود انگلس نقش اصلی در نوشتن این کتاب را - که به علت ناممکنی انتشار آن در آلمان، به گفته‌ی مارکس «به انتقاد جونده‌ی موش‌ها» سپرده شد - مارکس برعهده داشت...».

حکیمی شاید که معنای «گسست» را به خوبی درنیافته باشد در آنجا که می‌نویسد «مارکس و انگلس به زودی از فوئر باخ گسستند و «ایدئولوژی آلمانی» را با هم به طور مشترک نوشتند»، اما «گسست مارکس و انگلس از فویرباخ ... به هیچ وجه از موضع واحد و یکسانی صورت نگرفته بود.»!

چهل سال با گسست، چهل سال در گسست

چگونه ممکن است، مارکس، فلیسوفی که جهان فلسفه و فلسفه تاریخ و تاریخ فلسفه و جهان و مناسبات را به نقد گرفت، آگاهانه به دریافت‌هایی رسید که سرانجام انسان و مناسبات طبقاتی در سیاره‌ی زمین را با دستیابی و دریافتش رقم می‌خورد، اما «گسست» واژگونی انگلس را درنیافت! با ذهن حکیمی، نایغ‌ای همانند مارکس که تا پایان عمر با بیش از ۴۰ سال دوشادوش انگلس در پژوهش، مبارزه طبقاتی، هم اندیشی و نقد و فلسفیدن و گفتمان‌های موازی، تا پایان عمر درنیافت که انگلس از همان آغاز گسستن از فوئرباخ و پیوستن به وی، راهی دیگر و سودایی دیگر داشته است! اما دریغاً نبودند افرادی تا مارکس را از این ندانستن و نشناختن و با انگلس ناگسسته از ایدئولوژی را تا پایان عمر از

سال ۱۸۴۳ تا ۱۸۸۳ در همراه شدن‌ها رهایی دهند! و شگفت‌تر آنکه انگلس از فونرباخ گسست و «ایدئولوژی آلمانی» را نوشت و ۴۰ سال بعد دو باره به آن بازگشت و تزهایی در باره فونر باخ و نوشته‌های مارکس را یافت و کاپیتال مارکس را تنظیم و تکمیل و منتشر ساخت و هم از نابودی نجات داد و در تاریخ‌سازترین آفرینش اندیشه‌های بشری در نقد اقتصاد سیاسی، ایدئولوژی، آفرینش عظیم‌ترین مانیفست رهایی انسان ووو همراه شد و شرکت کرد و وفادار ماند و اما با همه‌ی این‌ها، «گسست» و فرایند پیوستن وی، به حکم حکیمی و احمدی «به هیچ وجه از موضع واحد و یکسانی صورت نگرفته» و حکیمی حکم می‌دهد که: «حتی یک نگاه سطحی به تزه‌های مارکس درباره‌ی فونرباخ و مقاله‌ی انگلس درباره‌ی فونرباخ نشان می‌دهند که مارکس و انگلس از دو موضع یکسره متفاوت به فونرباخ نگاه می‌کنند.»

حکیمی شاید به این باور باشد که بخش عظیمی که به نقد جونده‌ی موش‌ها سپرده شد، بخشی اصلی نوشته مارکس بوده که موش‌ها به گونه‌ای نقدش کردند تا اثری از مارکس باقی نماند. موش‌ها وظیفه داشتند تا بخش‌هایی از دست‌نوشته‌های انگلس را گزینشی، برای گمراهی آیندگان از جمله به بیان حکیمی به ره‌یویان انگلس (پلخائف، کائوتسکی، لنین) بسپارند تا به دست کائوتسکی، لنین و استالین، مانو و سلسله‌ی سونگ در کره شمالی برسد و «ایدئولوژی مارکسیسم» از جمله روسی و چینی ووو از آن پدید آید! از این‌ها گذشته، منتقدین نمی‌نویسند که از چه روی، موش‌های «هوشمند»، بخش نخست «ایدئولوژی آلمانی» را از نقد گزنده، معاف داشته و نیز چرا یازده‌ت‌ز درباره فونرباخ نوشته مارکس را نجویده باقی گذاردند! امید است که نگویند بروید از خود موش‌ها پرسید! و یا ننویسند که اتهام به موش‌ها، ابداع انگلس است! شاید هم که «سرنوشت» چنین بوده که انگلس هر دو را از نقد گزنده موش‌ها نجات بخشد تا علیه خود وی، به نقد گزنده‌ی دیگران و اسپارد! از «موش‌ها و آدم‌ها» می‌گذریم و به واقعیت‌ها بازمی‌گردیم و موش و گربه بازی را به اهلس وامی‌گذاریم.

واقعیت آن است که آنچه از ایدئولوژی آلمانی باقیمانده بود و پس از ۴۰ سال، به دست انگلس رسید، همان بود که به دست او نجات یافتند. بخش نخست، کار مشترک مارکس و انگلس و یازده‌ت‌ز در باره

فونرباخ. این بازنگری زمانی بود که انگلس، بار دیگر برخورد به اندیشه‌ی متافیزیکی فونرباخ را ضروری یافت و در سال ۱۸۸۶، سه سال پس از مرگ مارکس، به سراغ اسناد سال ۱۸۴۴ شتافت. باید تزه‌های درباره فونرباخ را به همانگونه که مارکس یادداشت کرده بود و نیز با ویرایشی در پرائتز و هر دو سند را همراه منتشر می‌کرد و نیز ایدئولوژی آلمانی را. این ضرورت مبارزه طبقاتی و در شرایطی بود که فلسفه کلاسیک (ایدئولوژی) به‌یاری فلسفه‌ی پرولتاریا زوال یافته بود و ایدئولوگ‌های پیشین، به آشکارا به نظریه پردازان حکومتی و کارگزاران فکری مناسبات حاکم، درآمده‌اند:

«در آلمان به ویژه در قلمرو علوم تاریخ و از جمله فلسفه، با زوال فلسفه‌ی کلاسیک، روح سابق پژوهش نظری بی‌ملاحظه نیز ناپدید شده است و انقطاعی بی-مایه و ترس ملاحظه‌کارانه نسبت به مقام و عایدی، تا حد پست‌ترین جاه‌طلبی جای آن را گرفته است. نمایندگان رسمی فلسفه، ایدئولوگ‌های آشکار بورژوازی و دولت موجودند، آنهم در زمانی که هر دو در تقابل علنی با طبقه‌ی کارگر ایستاده‌اند.» [۹]

انگلس پیشگفتار کتاب «لودویگ فونرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» را پس از گفتاوردی از مارکس در باره نگارش و نشر «ایدئولوژی آلمانی» چنین آغاز می‌کند:

«از آن زمان بیش از چهل سال می‌گذرد و مارکس در گذشته است. نه برای مارکس و نه برای من، حتی یکبار هم رخ نداد که به موضوع نامبرده بازگردیم...» [۱۰]

مارکس و انگلس در این دوران پر تب و تاب کارزار و مبارزه عملی و تئوریک طبقاتی و نیز نوشتن و آفرینش آثاری همانند گروند ریسه، ایدئولوژی آلمانی، کاپیتال و منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۹۲) آنتی دورینگ ووو هستند، اما از فلسفه کلاسیک و ایدئولوژی آلمانی گسسته و نقد فلسفی خود را بیش و پیش از هر چیز، «تسویه حساب با خویش» می‌خوانند و اولویتی به بازگشت و نشر آن

نمی‌بینند. کارزار تئوریک- پراتیک در آن سال‌های پر شور و اعتراض و قیام جنبش کارگری، حتی به پرداختن به حلقه‌ی میانی گسست از فلسفه هگل و رسیدن به شناخت ماتریالیسم دیالکتیک را جایی مجال کامل شرح نیافتند.

ایدئولوژی آلمانی، همانگونه که اشاره شد آفرینش مشترک مارکس و انگلس در زمان اقامت آنان در بروکسل بود. "ایدئولوژی آلمانی" بین ماه‌های سپتامبر ۱۸۴۵ و مه ۱۸۴۶ نوشته شد. مارکس و انگلس کتاب را برای نشر فرستادند، اما ناشرین در هراس از پی‌آمدهای پلیسی آن، از چاپ و نشر آن خودداری کردند. بناچار با آن همه کار پیش روی، بنا به بیان انگلس، کتاب به کناری نهاده و آنرا به آینده سپردند. نزدیک به ۴۰ سال گذشت که انگلس در نبود مارکس به جستجوی آرشیوها فرصت یافت، بخش‌های زیادی از کتاب نزدیک به ۷۰۰ صفحه‌ای، به وسیله‌ی موش‌ها جویده شده بودند. بخش باقیمانده که نزدیک به صد صفحه بود، به صورت دست‌نوشته‌ای ناتمام در سال ۱۹۳۳ نشر یافت. بدون شک، «ایدئولوژی آلمانی» کار مشترک مارکس و انگلس است که سازماندهی و رهبری نظری و فلسفی "لیگ کمونیست" را به عهده داشتند. آنان در برابر نگرش‌های غیر علمی هگلی‌های راست و چپ و پرچمداران "سوسیالیسم حقیقی" که میلیون‌ها هوادار داشتند، نقد ایدئولوژی را ضرورت دانستند. مارکس در پیش‌درآمد "انتقاد اقتصاد سیاسی" این ضرورت را اینگونه بیان می‌کند:

«ما تصمیم گرفتیم که برای روشن کردن تضاد موجود میان بینش خود و دریافت ایدئولوژیک فلسفه آلمانی با یکدیگر کار کنیم، یعنی در واقع می‌خواستیم با وجدان فلسفی گذشته خود تسویه حساب کنیم. این هدف به صورت انتقاد فلسفه مابعد هگلی تحقق پیدا کرد.»

طرح آغازین کتاب "ایدئولوژی آلمانی" دو مجلد بوده است که نخستین آن می‌بایست به نقد دیدگاه‌های فویرباخ، برونو باوئر و ماکس اشتیرنر و مجلد دوم به "سوسیالیسم حقیقی" بپردازد. سوسیالیسم حقیقی همان نگرشی است که در آلمان به ویژه از سوی کسانی که سوسیالیسم را تنها به دست حزب و دولتی سازمانیافته از فیلسوفانو نخبه‌گان، امکان پذیر می‌دانستند هواداران بسیاری یافته بود. آنچه در اختیار ما است از

مجلد دوم می‌باشد که بیش از صد صفحه باقی‌مانده است. در ایدئولوژی آلمانی، مارکس و انگلس، پیشینه‌ی بینشی خویش (ایده آلیزم هگلی‌های جوان و ماتریالیزم فویرباخ) را به طور کامل و انقلابی نقد می‌کنند. از این نقطه‌ی چرخش تاریخی است که سوسیالیزم علمی برای عمل در دستور کار قرار می‌گیرد.

مارکس در سال ۱۸۵۹ در پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی نوشت: «فردریک انگلس که من از زمان چاپ رساله درخشانش در باب نقد مقولات اقتصادی»^[۱۱] (که در سالنامه‌های آلمانی -فرانسوی به‌چاپ رسید) با او در ارتباط و تبادل آرا بودم، از راه دیگری به نتیجه‌ای که من رسیده بودم رسیده بود (رجوع کنید به کتاب وضع طبقه کارگر در انگلستان انگلس). بنابراین در بهار ۱۸۴۵ که او نیز برای اقامت به بروکسل آمد، به همراه بر آن شدیم تا دریافت خود را در برابر درک ایدئولوژیک فلسفه آلمانی مطرح، و در حقیقت با وجدان فلسفی پیشین خود تسویه حساب کنیم... از جمله کارهای پراکنده‌ای که در آن زمان به‌چاپ رساندیم و در آنها تبیین‌هایی از وجوه مختلف نظرات‌مان را به جامعه عرضه کردیم، تنها به نمونه‌ی مانیفست حزب کمونیست بسنده می‌کنم که من و انگلس با همراهی هم آنرا نوشتیم، و یک نوشتار در باب تجارت آزاد که من به تنهایی به‌چاپ رساندم. خطوط عمده و تعیین‌کننده درک ما برای نخستین بار به‌شکل آکادمیک، اما در قالب جدلی، در کتاب فقر فلسفه من بصورت کلی مطرح شد. این کتاب که در سال ۱۸۴۷ انتشار یافت پاسخی به [فلسفه فقر] نگارش پرودون بود.»^[۱۲]

انگلس در سال ۱۸۸۵ در نوشتاری زیرعنوان «درباره تاریخ جامعه‌ی کمونیست‌ها» چنین نوشت: «هنگامی که در بهار سال ۱۸۴۵ یک‌دیگر را در بروکسل ملاقات کردیم، مارکس وجوه عمده‌ی برداشت ماتریالیستی جدید از تاریخ را کامل کرده بود... وما به کار تکمیل تفصیلی جهان‌بینی جدید در جهان کاملاً گوناگون مشغول شدیم.»^[۱۳]

[۱] Frederick Engels, On The History of the Communist League, First Published: Nov ۱۲-۲۶, ۱۸۸۵ in *Sozialdemokrat; Marx and Engels Selected Works*, Volume ۳, Progress Publishers, Moscow ۱۹۷۰; انگلس، تاریخ جامعه کمونیست، برگردان به فارسی و داخل [] از نویسنده این نوشتار.

[۲] بابک احمدی، مارکس و سیاست مدرن، ص ۷۴۵ نشر مرکز چاپ نخست، ۱۳۷۹ تهران.

[۳] همان، منبع، از جمله در ص ۱۸۷ و ص ۳۷۸.

[۴] بابک احمدی، مارکس و سیاست مدرن ص ۳۴۵، نشر مرکز، چاپ نخست، ۱۳۷۹.

[۵] محسن حکیمی، همان منبع ص ۱۸۷.

[۶] محسن حکیمی، «فریدریش انگلس، بنیانگذار ایدئولوژی مارکسیسم»- چهارشنبه، ۲۳ آذر ۱۳۹۰

<http://www.azadi-b.com/arshiw/?p=۲۹۸۷۷>

[۷] روزنامه آفتاب، سه شنبه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۸

<http://www.aftabnews.ir/vdcdxz۰j.yt۰nk۶a۲۲y.html>

[۸] همان منبع بالا.

[۹] انگلس، پیشگفتار، لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، ۱۸۸۸، نشر اشتوتگارت (برگردان فارسی این اثر، بدون نام نشر و مترجم در اختیار داشته ام و به دهه ۱۳۵۰ بازمی‌گردد).

[۱۰] همان منبع بالا.

[۱۱] این نوشتار با عنوان *Umrisse zu einer Kritik der Nationalökonomie* خطوط کلی نقدی بر اقتصاد سیاسی (در پاریس در شماره اول سالنامه‌های آلمانی- فرانسوی در پاریس منتشر شد).

[۱۲] مارکس در سال ۱۸۵۹، پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی.

[۱۳] انگلس درباره تاریخ جامعه‌ی کمونیست‌ها، برگرفته شده از پیشگفتار ایدئولوژی آلمانی، چاپ فارسی، ص ۱۳، ترجمه فارسی، زوبین قهرمان اروپا، ۱۳۶۰.

«... کمونیسم اکنون، دیگر خیال و توهم برای یک جامعه‌ی کامل تا حد ممکنه ایده‌ال نیست، بلکه فهم [فهم علت و معلولی] طبیعت، شرایط و اهداف عمومی نهایی مبارزه‌ای است که به وسیله‌ی پرولتاریا به پیش برده می‌شود.»^[۱]

ناچارم که گفتاوردهای درازی از مارکس و انگلس بیاورم، تا اتهام های ب. احمدی / م. حکیمی را با مستندهای خود مارکس و انگلس روبرو سازم. انگلس در بازنگری و یابش دوباره ایدئولوژی آلمانی در سال ۱۸۸۶ به دستنوشته‌های سال‌های ۱۸۴۵-۴۶ باز می‌گردد. بخش نخست را می‌یابد و دستنوشته‌ای از مارکس «در باره تزه‌های فویرباخ»:

«فصل فوئرباخ در این دستنویس تمام نیست. بخشی که آماده است عبارت از شرح فهم مادی تاریخ. این شرح، فقط نشان می‌دهد که چه اندازه آگاهی آنروزی ما در رشته تاریخ اقتصادی هنوز نارسا بود. در دستنویس انتقادی از خود آموزش فوئرباخ وجود نداشت، بنابراین، نمی‌توانست برای هدف کنونی قابل استفاده باشد. ولی در عوض در یکی از دفاتر کهنه‌ی مارکس، یازده تز در باره فوئرباخ یافتم که به صورت پیوست چاپ شده است و این تزه‌ها یادداشت‌هایی است که با سرعت نوشته شده و قصد، آن بوده که بعدها ساخته و پرداخته گردد و به هیچ روی، برای چاپ در نظر گرفته نشده است. ولی ارزش آنها به‌سان سند بنیادینی که نطفه‌ی پر نبوع جهان بینی نوین را در بردارد، از اندازه و میزان افزون است.»^[۲]

مارکس و انگلس، در این برهه، از بهار سال ۱۸۴۴، که سالنامه‌ی آلمانی - فرانسوی در پاریس انتشار می‌یافت، تا نشر مانیفست کمونیسم در سال ۱۸۴۸، از ایدئالیسم عینی هگلیسم و دمکراتیسم انقلابی به کمونیسم فراروئیده بودند. کتاب ایدئولوژی آلمانی، در این فرایند، به سان متکامل‌ترین

دستاورد این تکامل و بینش فلسفی، نقد هگلیسم و دیگر هگلی‌های چپ همانند فوئرباخ آفریده می‌شود.

هرچند کتاب «خانواده مقدس»، نقدی بر برادران باوئر، گامی درخشان در این فراگشت است. «خانواده مقدس»، یا (نقد انتقاد نقاد. علیه برونو باوئر و شرکاء)، نخستین دستاورد همکاری مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۴ در پاریس آفریده شد:

«تاریخ شخصیتی جداگانه نیست که انسان را به سان
ابزاری برای اهداف خود به‌کار برد. تاریخ چیزی
نیست جز کنش انسان که در پی اهداف خود
می‌کوشد.» [۳]

پیش از پرداختن به ایدئولوژی آلمانی، «خانواده مقدس» همراه با مارکس در سال ۱۸۴۴ در دیدار کوتاه در پاریس، در نقد برادران بانر، پرودن، فوئرباخ، همراهان، پیش‌درآمدی بود در نقد فلسفه منتقدین چپ هگل که در چنبره‌ی متافیزیسیم مانده و به ماتریالیسم دیالکتیک، رویکردی نیافتند.

مارکس و انگلس، در آغاز فوریه سال ۱۸۴۵ که مارکس به سبب فعالیت‌های سیاسی و نیز فشار دولت آلمان به دولت فرانسه که او را به عنوان «انقلابی خطرناک» زیر پی‌گرد قرار داده بود، از پاریس به بروکسل اخراج تا اوائل آوریل که انگلس به مارکس پیوست، یازده تزی در باره‌ی فوئرباخ، تنظیم شده در پیش روی داشتند. یازده آنتی تزی، نقد تمامی فلسفه تاریخ و تاریخ فلسفه را طراحی می‌کند. به بیان انگلس، تزیها:

«نخستین سند دربردارنده‌ی هسته‌ی بی‌همانند جهانبینی نوین» بودند. برابر نهادها، همانند ستون‌های کهن‌گشانی فلسفه، ایدئولوژی آلمانی را به سلاح نقد کشانید.

«افکار طبقه حاکم در هر عصر، افکار حاکم آن عصر است، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم در جامعه است در عین حال نیروی معنوی حاکم آن نیز می‌باشد. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار دارد، در عین حال وسایل تولید معنوی را نیز در دست دارد.» [۴]

این است بیان هستی‌شناسی (آنتولوژی) ماتریالیسم عینی. انگلس، دو سال پس از درگذشت مارکس، در نوشتار «درباره‌ی تاریخ جامعه‌ی کمونیست‌ها در سال ۱۸۸۵ نوشت:

«هنگامی که در تابستان ۱۸۴۴ در پاریس به دیدار مارکس رفتم، توافق ما پیرامون تمامی عرصه‌های تئوریک آشکار گردید و کار مشترکمان از همان هنگام آغاز شد. هنگامی که، در بهار سال ۱۸۴۵، باردیگر به بروکسل رفتم، مارکس به طور کامل، تئوری سیمای ماتریالیستی تاریخ را در جلوه‌های اصلی و از پایه بیان شده در بالا را ارائه داده بود. اکنون، ما خود باید در جهات گوناگون، موشکافانه به تفصیل جزئی‌ترین وجوه دستاورد نوین، می‌پرداختیم.

این کشف، که انقلابی در علم و تاریخ است، همانگونه که دیدیم، در پایه از آن مارکس است. کشفی که من کمترین ادعای سهمی در آن را دارم. به هر روی، برای جنبش کارگری معاصر اهمیت حیاتی دارد. کمونیسم بین فرانسوی‌ها، و آلمانی‌ها، چارتریسم میان انگلیسی‌ها دیگر به سان چیزی تصادفی که می‌تواند گویی اتفاق نیفتاده است، به شمار نمی‌آید. این جنبش‌ها خود را اینک به‌سان جنبش طبقه مدرن استثمار شده معرفی می‌کنند، پرولتاریا، به‌سان کم و بیش جلوه‌های پیشرفته‌ی مبارزه تاریخی ضروری است، علیه طبقه حاکمه، سرمایه‌داری؛ به‌سان جلوه‌هایی از مبارزه طبقاتی، اما چشم‌گیرتر و متمایزتر از مبارزات طبقاتی پیشین این پدیده، به اینگونه که طبقه استثمار شونده امروزی، پرولتاریا، به‌رهایی نخواهد رسید مگر آنکه، جامعه به تمامی از لایه‌ها و طبقات و از مبارزه طبقاتی رهایی یابد. «[۵]

سبب عمده‌ای که مارکس و انگلس را به ضرورت نقد ایدئولوژی یا به بیان دیگر، ایدئولوژی حاکم بر جهان فلسفه کلاسیک تا آن زمان در سرزمین تاریخ فلسفه دوران، یعنی آلمان واداشت، حضور و چیرگی فلسفه هگل و نیز تداوم آن نزد ناقدینی همانند لودویگ فوئرباخ بود. هم او که «درباره جوهر مسیحیت» و نیز فرد و دارائی اش» را در شماره‌ی دوم سال ۱۸۴۵ فصل‌نامه‌ی ویگان

نگاشته

بود. به ویژه مقالات برونو باوئر به نام "توصیف شخصیت لودویگ فوئرباخ" و ماکس اشتیرنر و دیگر هگلی‌های چپ که سرآمد فیلسوفان چپ هگلی بودند، به ضرورت نقد ایدئولوژی آلمانی فوئرباخ، این فیلسوف رزمنده و رادیکال یاری می‌رسانید.

بخش نخست کتاب، هر چند پایان نیافت و همیشه در حال تکمیل بود، برای چاپ نخست آماده شد، اما هیچگاه در زمان زندگانی مارکس و انگلس، هیچ ناشری به چاپ آن نپرداخت. پیشگویی مارکس درست درآمد، کتاب به راستی به نقد جوته‌ی موش‌ها روبرو شده بود و انگلس، در بازنگری نزدیک به ۴۰ ساله، به تنهایی باید بخش به جای مانده را نجات می‌داد.

مارکس نیز هم آوایی در این پیکار فلسفی را ۲۶ سال پیش از یادآوری سپسین انگلس در باره چگونگی ضرورت نقد ایدئولوژی و دفاع از فلسفه، در سال ۱۸۵۹ چنین بازمی‌نویسد:

«فردریک انگلس از راه دیگری به نتیجه ای که من رسیده بودم رسید و با وی از زمان انتشار مقاله تابناکش در زمینه نقد مقولات اقتصادی (مندرج در سالنامه آلمانی - فرانسوی)^[۶] از راه مکاتبه به طور پیوسته تبادل نظر می‌کرده‌ایم. هنگامی که او نیز در بهار ۱۸۴۵ برای ماندن، به بروکسل آمد، بر آن شدیم که به یاری هم، دریافت‌های خود را در مخالفت با بینش‌های ایدئولوژیکی فلسفه آلمانی و در حقیقت به عنوان تسویه حساب با وجدان فلسفی پیشین خود، منتشر کنیم. این مقصود ما به صورت نقد فلسفه پسا هگلی، جامه‌ی عمل به‌خود پوشید. مدت

درازی، پس از آنکه دست‌نویس‌های مربوطه در وست فالی به‌دست ناشرین رسید، خبر یافتیم که سبب تغییر اوضاع، امکان چاپ آن نیست. از آنجا که مقصودمان روشن شدن مطالب برای خودمان برآورده شده بود، دست‌نوشته‌ها را با طیب خاطر به دندان‌های انتقاد موش‌ها سپردیم.» [۷]

مارکس در همین پیشگفتار به کار آفرینش مشترک مانیفست کمونیست و نیز، به دیگر «نکات برجسته‌ی دریافت‌های ما» از جمله «فقر فلسفه» و وو اشاره می‌کند. اما نافیان، خواننده و خواننده‌ی این حقایق، چشمانشان بر آنچه نمی‌گشایند، آفتاب حقیقت است. به مارکس باز می‌گردیم تا انگلس را در بیان حقیقت از زبان او بیابیم:

«از جمله آثار پراکنده‌ای که ما در آن زمان برای ارائه جنبه‌های مختلف دیدگاهمان به مردم به رشته تحریر در آوردیم، تنها به ذکر مانیفست که کار مشترک انگلس و خود من بوده است و بحثی پیرامون مبادله آزاد که خود من منتشر نمودم بسنده می‌کنم. نکات برجسته دریافت‌های ما، نخست در چارچوبی آکادمیک، هرچند جدل‌وار (پولمیک) در کتاب «فقر فلسفه» من عرضه شد. این کتاب که روی سخنش با پرودن بود در سال ۱۸۴۷ انتشار یافت.» [۸]

پس از مرگ انگلس، دست‌نوشته‌ی ایدئولوژی آلمانی، به دست سوسیال دموکرات‌هایی همانند ادوارد برنشتاین (پدر رویونیسم) رسید؛ سالها گذشت تا سرانجام به چاپ رسید. سپس، سال ۱۹۳۳ بخش نخست کتاب، برای نخستین بار در شوروی به زبان روسی و در سال ۱۹۳۲ برای نخستین بار در آلمان منتشر شد. با مروری کوتاه با انگلس همراه می‌شویم تا برخی نکات نیامده و کتمان در نوشتار آقای حکیمی را یادآور شویم.

فردریک انگلس

انگلس، زاده‌ی ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در بارمن (Barmen)، پادشاهی پروس، فویرتال (Wuppertal) کنونی در آلمان می‌باشد. هفتاد و پنج سال می‌گذرد که در ۵ اوت ۱۸۹۵ در لندن، چشم بر جهان می‌بندد. انگلس، در سال ۱۸۴۱ زمانی که با ارتش پروس در رسته‌ی توپخانه به برلین آمد، با شرکت در کلاس‌های درس فلسفه، به هگلیست‌های چپ می‌پیوندد. از آن زمان، با نام مستعار با روزنامه راین (راینیش زایتونگ) که مارکس سر دبیر آن بود، به همکاری می‌پردازد. در سال ۱۸۴۲ بیست و دو ساله است که با پافشاری پدر به انگلستان فرستاده شد تا در شرکت ریسندهی ویکتوریا اِرمِن و انگلس [۹] به مدیریت بماند. در راه این سفر است که در دفتر روزنامه راین، برای نخستین بار با مارکس دیدار می‌کند.

نوامبر ۱۸۴۲ نخست انگلس به انگلستان با گرایش مویس هس [۱۰] و با کمونیسم غیر طبقاتی و رادیکالیسم خرده بورژوایی، زیر تاثیر پرودن است. پرودن در آن زمان «مالکیت چیست؟» را نوشته است. انگلس این اثر را «کمونیستی» می‌یابد؛ اما به زودی از آن می‌گذرد. در سال ۱۸۴۳ با «جهان اخلاقی نو» و «روزنامه ستاره شمال» روزنامه اوننیست‌ها (ارگانهای پیروان روبرت اوئن سوسیالیست تخیلی) و نیز جنبش چارتیست همکاری می‌کند.

سال ۱۸۴۳ در منچستر با کارگر جوان، ماری برنز [۱۱]، که پدرش و شاید که خود وی در همان کارخانه کارگر بود، آشنا می‌شود و تا پایان زندگی پر بار و کوتاه ماری، همراه و یار یکدیگر می‌شوند. ماری جونز، دنیای کارگران، زندگی، شرایط کار و زیست و مبارزه طبقه کارگر در انگلستان را برای انگلس نمایان می‌سازد. هم او است که زمینه ساز کتاب ارزشمند انگلس «در باره‌ی وضعیت زندگی طبقه کارگر در انگلستان» است.

انگلس، به این گونه، در سال ۴-۱۸۴۳ وضعیت طبقه کارگر در انگلستان را به یاری ماری برنز می‌نویسد و گنجینه‌ی سرشاری از مفاهیم طبقاتی و انقلابی به سان اندیشه‌های طبقه کارگر ارائه می‌دهد. در این اثر است که سازمان سیاسی طبقه، طبقه کارگر و مفهوم طبقه‌ی حاکم

را برای نخستین بار به کار می‌برد. مفهوم بورژوازی به سان طبقه حاکم، خود- سازمان یابی طبقه، خود- رهایی، نظریه انقلاب کارگر، مفهوم دولت و وو که مارکس با نبوغی ویژه، زمینه ساز تحلیل‌ها و مفهوم سازی‌ها و دانش مبارزه طبقاتی گردانید، از انگلس در این اثر بزرگ سرچشمه می‌گیرند تا به مفاهیم کمونیستی در آیند.

[۱] Frederick Engels, On The History of the Communist League, First Published: Nov ۱۲-۲۶, ۱۸۸۵ in *Sozialdemokrat, Marx and Engels Selected Works*, Volume ۳, Progress Publishers, Moscow ۱۹۷۰; تاریخ جامعه کمونیست، برگردان به فارسی و داخل [] از نویسنده این نوشتار.

[۲] انگلس، پیشگفتار، لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، ۱۸۸۸، نشر اشتوتگارت.

[۳] مارکس، انگلس، خانواده مقدس، ترجمه تیرداد نیکی

[http://www.k-](http://www.k-en.com/Book/marx/Moghadas/fehrest.html)

[en.com/Book/marx/Moghadas/fehrest.html](http://www.k-en.com/Book/marx/Moghadas/fehrest.html)

[۴] کارل مارکس، فریدریش انگلس، ایدئولوژی آلمانی، برگردان از آلمانی و چاپ از نشر کارگر اول ماه مه ۱۹۷۶، بخش اول، ص ۳۲.

[۵] Frederick Engels, On The History of the Communist League, First Published: Nov ۱۲-۲۶, ۱۸۸۵ in *Sozialdemokrat, Marx and Engels Selected Works*, Volume ۳, Progress Publishers, Moscow ۱۹۷۰; تاریخ جامعه کمونیست، برگردان به فارسی و داخل [] از نویسنده این نوشتار.

[۶] سالنامه آلمانی- فرانسوی در پی تعطیلی روزنامه راین در کلن به سردبیری مارکس در سال ۱۸۴۳، نشریه سالانه‌ای به زبان آلمانی جایگزین آن شد که مارکس و آرنولد روگه باهم سردبیری آنرا بر عهده داشتند. از این سالنامه تنها دو شماره در یک مجلد در سال ۱۸۴۴ در پاریس منتشر شد.

[۷] کارل مارکس، نقد اقتصاد سیاسی، (بین اوت تا سپتامبر ۱۸۵۷، پیشگفتار مارکس).

[۸] کارل مارکس، همان منبع بالا.

[۹] *Erman & Engels Victoria*

[۱۰] Musses Hess ۱۸۷۵-۱۸۱۲

[11] Mary Burns (1823-63)

«از آنجا که بورژوازی نمی‌تواند از حکومت چشم‌پوشد بلکه باید آن را در اختیار داشته باشد، تا پرولتاریا را که همان قدر چشم‌ناپوشیدنی است تحت کنترل قرار دهد، قدرت حکومت را علیه پرولتاریا به کار می‌برد.» [۱]



مارکس با گذار از دولت و شکستن پوسته هگلی، هنوز در این برهه به چنین مفهومی دست نیافته است. زورق دریافت انگلس، بر دریای موج مناسبات طبقاتی، پیام‌رسان ذهنی مارکس می‌شود.

نقطه چرخش بروکسل ۱۸۴۵، نگارش ایدئولوژی آلمانی و تسویه حساب با ایدئولوژی به هر خوانش آن است. همانگونه که آن «قمرشناس» پیشین، از کوکب‌شناسی، چون قمر از قمر در سپهر آسمانی دور شد و بر پایانه‌ی فلسفه فرود آمد و بر زمین دیالکتیک نشست، مارکس با شکستن پوسته هگلیستی دولت، حق، فلسفه، مالکیت، دیالکتیک تا کمونیسم پرولتری را در می‌نوردید، در گذار فرارویی دیالکتیکی، از «موسس هس» و چارنیسم، اوننیسم، گذر از دمکراتیسم خرده بورژوایی به بینش فلسفی پرولتاریا - به کمونیسم انقلابی کرانه می‌گرفت.

مارکس، رفیق و همراه دیرینه، کارگر انقلابی، «ویلهم وایتلینگ» [۲] را در همین فراز، نقد می‌کند. ویلهم کارگر پرشور و آگاه، که به‌سان رهبر و همراهی «موسس هس» و «سوسیالیسم حقیقی» آنان، خواهان دولت نخبه‌گان فیلسوف به جای طبقه بود و او که الغای هر نوع حکومت با اعمال قهر، استقرار اداره راهبری اداری محض به جای آن کارشناسان و خردمندان، اتویایی مانند آنچه افلاتون در دید

داشت. مارکس به نقد این «سوسیالیسم» یعنی «سوسیالیسم حقیقی» دست می‌زند و آن را «آیین پرستش بورکراسی» می‌نامد. در سال ۱۸۴۸ به یاری انگلس در «مانیفست حزب کمونیست» این سوسیالیسم و دیگر نگره‌های سوسیالیسم‌های غیرکارگری نیز به نقد گرفته می‌شوند. انگلس، به هگلیان چپ پیوسته، فلسفه را در درس‌های آزاد فیلسوفان بیرون از چارچوب دانشگاه آموخته، در سن ۲۲ سالگی، سال ۱۸۴۲ نخستین اثر انتقادی خویش «شلینگ و اشراق» را می‌نویسد و دیدگاه‌های غیردیالکتیکی و ایدئالیستی فردریک شلینگ را نقد کرد. شلینگ، فیلسوف ایده‌لیست عینی و از هگلیان راست بود. برای پی‌بردن به اهمیت نقد انگلس، آنگاه که به جنگ دیدگاهی این غول هگلی می‌رود، باید به نگرش مارکس در باره شلینگ نگریست:

کارل مارکس جوان در سال ۱۸۴۳ در نامه‌ای به فوئرباخ شلینگ را اینگونه می‌داند:

"شلینگ، چنان‌که می‌دانید، سی‌وهشتمین عضو کنفدراسیون [آلمانی] است. کل پلیس آلمان در اختیار اوست، موضوعی که خودم یکبار وقتی سردبیر راینیشه تسایتونگ بودم به‌تجربه دریافتم. این یعنی، یک دستور ممیزی کافی‌ست تا جلوی درآمدن هرچیزی علیه شلینگ مقدس [..کلمه‌ای ناخوانا در دست‌نوشته...] گرفته شود. پس حمله به شلینگ در آلمان تقریباً ناممکن است مگر در قالب کتاب‌های بالای بیست و یک صفحه، و کتاب‌های بالای دوازده صفحه کتاب‌هایی نیستند که مردم بخوانند. کتاب کاپ [kapp] ستودنی است، اما زیادی وابسته به شرایط خاص است و قضاوت‌ها را با ناشی‌گری از فاکت‌ها سوا می‌کند. به‌علاوه حکومت‌های ما ابزاری برای بی‌اثرساختن این آثار پیدا کرده اند: حرفی نزدن از آنها. از این آثار یا چشم‌پوشی می‌شود، و یا چند ریویوی رسمی با کلماتی تحقیرآمیز ردشان می‌کنند. خود شلینگ بزرگ هم وانمود می‌کند چیزی از این حملات نمی‌داند و در برگرداندن توجه از کتاب کاپ با به‌راه‌انداختن قیل‌وقالی مالی درباره صابون پل پیر توفیق یافت. این یک ضربه دیپلماتیک استادانه بود.

ولی فقط تصور کنید شلینگ در پاریس افشا شود، در برابر جهان ادبی پاریس! تکبر او قادر نخواهد بود جلوی خود را بگیرد، و این احساسات حکومت پروس را جریحه‌دار خواهد کرد، ضربه‌ای به حاکمیت شلینگ در خارج خواهد بود، و یک پادشاه متکبر برای حاکمیت‌اش در خارج

اهمیت بسیار بیشتری قائل است تا در خانه. هر فون شلینگ چه حيله‌گرانه فرانسویان را اغوا می‌کند، پیش از همه کوزن [Cousin] ضعیف و التقاطی‌گرا، و سپس حتی لروی [Leroux] باقریحه را. پیر لرو و امثال او هنوز شلینگ را به دیده مردی می‌نگرند که ایدئالیسم استعلایی را با رئالیسم عقلانی، تفکر انتزاعی را با تفکر مرتبط با گوشت و خون، فلسفه تخصصی شده را با فلسفه جهانی جایگزین کرده است! او خطاب به رمانتیک‌ها و عرفای فرانسوی فریاد می‌زند: «من، وحدت فلسفه و الاهیات»، به ماتریالیست‌های فرانسوی: «من، وحدت گوشت و ایده»، به شکاکان فرانسوی: «من، تخریبگر دکماتیسم»، در یک کلام: «من... شلینگ!»

شلینگ قادر بوده است نه تنها فلسفه و الاهیات را، بلکه همچنین فلسفه و دیپلماسی را وحدت بخشد. او فلسفه را به یک علم دیپلماتیک عمومی بدل ساخته است، به دیپلماسی‌ای برای همه وضعیتهای و فرصت‌ها. بدین ترتیب حمله به شلینگ به‌طور غیرمستقیم حمله‌ای است به کل سیاست‌گذاری موجود ما، و بالاخص به سیاست‌گذاری پروسی. فلسفه شلینگ همان سیاست پروسی سوب اسپکی فیلسوفیانه [زیر منظر فلسفی] است.^[۳] کرویتسباخ، ۳ اکتبر ۱۸۴۳

انگلس، در خیزش توفانی طبقه کارگر در اروپا در دوران انقلابی ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹ در سنگر کارگران و نیروهای انقلابی و زیر فرماندهی آگوست ویلیچ^[۴] که در آن زمان از ارتش پروس جدا شده و به اتحادیه کمونیست‌ها پیوسته بود، در باریگاد توپخانه به نبرد طبقاتی مسلحانه پرولتاریا می‌پیوندد. در پی شکست خیزش کارگران و جان‌باختن رزمندگانی از ارتش سرخ کارگران، انگلس، مخفیانه از آلمان خارج می‌شود و زیر پی‌گرد دولت پروس، از راه سوئیس و ایتالیا، ماهها بعد از دریا به لندن می‌رسد. در این برهه، باردیگر برای روزنامه «راین نو» به همراه مارکس به نوشتن می‌پردازد. برای گذران و ادامه زیست و مبارزه مارکس به کارخانه بافندگی پدر در منچستر بازمی‌گردد. هم‌زمان به نوشتن کتاب «جنگ دهقانی در آلمان» که تحلیلی است از مبارزات ضد فئودالی دهقانان در آلمان سال‌های ۱۵۲۵ زیر تاثیر جنبش رفرمیستی لوتریسم می‌پردازد.

در سال ۵- ۱۸۴۴ کتاب ارزنده و پژوهشی «وضعیت طبقه کارگر در انگلستان» را به یاری «مری»، کارگر کمونیست و

همسرش، گنجینه‌ی سرشاری از مفاهیم طبقاتی و انقلابی به‌سان اندیشه‌های طبقه کارگر ارائه می‌دهند.

این کتاب، نخستین کلیدواژه‌ی است برای کشف طبقاتی اجتماعی، طبقه کارگر و ضرورت سازمانیابی طبقاتی خود طبقه کارگر که پیش از ایدئولوژی آلمانی، تئوری کمونیستی و مفهوم «حکومت» این گونه به بیان می‌آید. با توجه به دریافت پیشین انگلس در اثر درخشان وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، است که در کار مشترک ایدئولوژی آلمانی نمایان می‌شود. در موازی با این دست یافت است که انگلس در سخنرانی‌های خود از جمله در تالار البرفلد در میان کارگران انقلابی، نظریه‌ی کمونیستی و طبقاتی طبقه و حکومت را اینگونه بیان می‌کند:

«هراس از انقلاب، به راستی صرفاً پی آمد ستیز منافع است؛ اگر همه‌ی منافع با هم همخوانی داشتند دیگر چه اندیشه‌ای در باره‌ی این هراس برجای می‌ماند!»^[۵]

در این سلسله سخنرانی‌ها است که انگلس از ضرورت انقلاب اجتماعی و نه صرفاً سیاسی سخن می‌گوید و آن را پی آمد دیالکتیکی و ضرورت شرایط موجود می‌شمارد. در این برهه، برای جلوگیری از خونریزی، به هرچه صلح آمیز بودن این انقلاب پافشاری دارد. این نگاه، هنوز رنگی از نگرش کمونیسم تخیلی - مسیحایی موسس هس با خود دارد، اما به زودی، رنگ موسس هسی آن، بی رنگ و بی رنگ تر می‌شود. با ورود انگلس به بروکسل و آغاز همکاری در نگارش ایدئولوژی آلمانی، انگلس از همکاری با اوننیست‌ها و نیز موسس هس که سرانجام کمونیسم مسیحایی را چاوشگر می‌شود، می‌گسلد.

در نوامبر سال ۱۸۴۲ سفر نخست انگلس به انگلستان با گرایش موسس هس، با کمونیسم غیر طبقاتی، رادیکالیسم خرده بورژایی و سوسیالیسم غیرکارگری پرودن آشنا می‌شود که «فلسفه فقر» را نیز نوشته است و مارکس به ضرورت، با انگلس همراه، «فقر فلسفه» را می‌نویسد و نیز به نگارش «مبانی نقد اقتصاد سیاسی» (گروند ریسه - ۱۸۵۶) می‌پردازد. پرودن، پیش از آن (۱۸۴۳) «مالکیت چیست؟» را نوشته بود، و انگلس این اثر را کمونیستی یافته بود. در سال ۱۸۴۵، با نگارش ایدئولوژی آلمانی بروکسل گرانیگاه فلسفه پرولتاریای انقلابی است. مارکس هگلیست چپ، با شکستن پوسته هگلیستی حکومت، حق، فلسفه، مالکیت، دیالکتیک تا کمونیسم پرولتری را در می‌نوردد، انگلس

نیز، با فرارویی دیالکتیکی، از موسس هس، چارتیسم، اوئنیسم، گذر از خرده بورژوازی دمکرات به بینش فلسفی پرولتاریایی را رهنورد است. ویلیام وایتلینگ، کارگر انقلابی، بهسان رهبر برجسته و یگانه در آلمان، ایدئولوگ و در آرمان «سوسیالیسم حقیقی»، خواهان دولت نخبه‌گان فیلسوف به جای طبقه، «الغای هر نوع حکومت با اعمال قهر» و «توسط اکثریت»، «استقرار اداره راهبری اداری محض» به جای آن، توسط کارشناسان و شناختمندان یا خردمندان پیشنهاد است؛ آرمانی مانند آنچه افلاتون در یونان باستان با اتوپیای خود در دید داشت. مارکس و انگلس به نقد «سوسیالیسم حقیقی» آلمانی و ایدئولوژی حاکم دست می‌زنند. مارکس و انگلس دو شادوش هم، در مانیفست کمونیسم در سال ۱۸۴۸، فزای شگفت را به این نگرش ویژگی می‌دهند. مارکس، این سوسیالیسم فیلسوف و کارگر شوریده آلمان را «آیین پرستش بورکراسی» می‌نامد.

پیش از مانیفست، انگلس، نخستین سند کمونیسم کارگری (راستین)، برای اتحادیه کمونیست‌ها، زیر نام «اصول کمونیسم» را در سال ۱۸۴۷ می‌نویسد و در شورای اتحادیه کمونیست‌ها بهسان اصول کمونیست‌ها پیشنهاد می‌شود. خود انگلس این اصول را گویا و بسنده نمی‌داند. به پیشنهاد، آفرینش مانیفست کمونیست، به جای اصول کمونیسم را به مارکس وامی‌سپارد. انگلس، با منش و شناخت انسان کمونیست، مانیفست را علیرغم آنکه تکمیل آن در زمان پیش بینی شده ممکن نبود، در سامان‌دهی و ارائه‌ی آن در کنار مارکس می‌ماند. در سال ۱۸۴۸، مانیفست به جای اصول کمونیسم ارائه می‌شود و اصول کمونیسم نیز به سان منشوری برای انسان و کمونیسم در شورای اتحادیه کمونیست‌ها پذیرفته می‌شود.

مبارزات بافندگان سیلزی در حوزه پروس آن زمان و لهستان امروز الهام بخش شاعر انقلابی، هاینریش هاینه، دوست مارکس و انگلس می‌شود و مفهوم و جایگاه نیروی سرکوب بورژوازی حاکم، از آزمون این مبارزه طبقاتی آفریده می‌شود. چکامه‌ی بافندگان با سه لعنت بر خدا، شاه، میهن ساختار می‌یابد.

«حتی سرشکی در چشمان بی نور نیست ،

در پس دستگاه بافندگی ، با دندان فشرده نشسته اند:

آلمان ، ما کفن ترا می بافیم،
و همراه آن نیز سه بار لعنت -

می بافیم، می بافیم!

یک لعنت به خداوند ، که به

درگاهش نماز بردیم

در سرمای زمستان و در نیاز
گرسنگی،

بیهوده امید ورزیدیم، بیهوده پا
فشردیم،

او ما را به سخره گفت، خوار
داشت و زیون ساخت -

می بافیم ، می بافیم !

یک لعنت به شاه، شاه ثروتمندان،

که نتوانست مصیبت ما را درمان بخشد، بلکه واپسین پیشیز را نیز از ما ستاند،
و فرمان داد چون سگان به سوی ما شلیک کنند -

می بافیم، می بافیم !

یک لعنت به میهن دروغین

آنجا که تنها ننگ و عار شکفته می شود،

آنجا که هر گلی در بهاران می پژمرد،

آنجا که فساد و تباهی پرورشگاه کرمهاست

می بافیم، می بافیم !

ماکو در جنبش ، دستگاه در ولوله،

پرکار، شب و روز گرم بافتنیم.

آلمان پیر !



این کفن توست که می بافیمش
و به همراه آن نیز سه بار لعنت:

می بافیم، می بافیم.»^[۵]

«انقلاب و ضدانقلاب در آلمان»

انگلس، در پاسخ به شناخت و ضرورت مبارزاتی، فردریک انگلس، از ۲۵ اکتبر ۱۸۵۱ بررسی «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان» را به پیشنهاد مارکس، آغاز می‌کند که با امضا مارکس در روزنامه آمریکایی «نیویورک دیلی تریبون» تا سال ۱۸۵۳ به چاپ می‌رسید. این نوشتارها، سپس به دست «النور مارکس»، دختر و هم‌زم مارکس، به انگلیسی و زیر همان نام و به صورت کتاب منتشر می‌شود و دختر دیگر مارکس، «لورا لافارگ»، آن را به زبان فرانسوی ترجمه می‌کند و به چاپ می‌رساند.

مارکس همراه با انگلس، خودبزرگ‌بینی و کوتاه‌نگری فلسفی هگلیست‌های جوان را مردود شمرده و با نقد «روگه» از سردبیران سالنامه، حتی از همکاری با سالنامه آلمانی / فرانسوی خودداری می‌کنند و نقد نگرش نخبه‌گرایی و دولت فیلسوفان «سوسیالیست‌های حقیقی» را با هم می‌آغازند. به همراه انگلس، این دریافت، با نقد «خانواده مقدس» برادران باوئر، آغازگاهی است تا کتاب ایدئولوژی آلمانی آفریده شود و آن دو، با تقسیم کار آگاهانه و دوش به دوش تا پایان عمر پیمان می‌بندند و به آفرینش می‌نشینند تا فلسفه را از چرخه‌ی تفسیر هستی و برداشت‌ها گوناگون فیلسوفان برهاند و فلسفه را پراتیک و به دگرگون‌سازی جهان، بشناسانند.

ت‌ز سوم درباره فوئرباخ، «چه کسی آموزگاران را آموزش خواهد داد؟»، پاسخی تاریخی و طبقاتی است که «آموزگاران، خود باید آموزش ببینند». انگلس در ویرایش ت‌زهایی در باره فوئرباخ، هسته اصلی اوئیستی «چه کسی آموزگاران را آموزش خواهد داد؟» را نمایان‌تر می‌سازد. مارکس پراتیک یا عمل انقلابی انسان انقلابی و انگلس، مبارزه و انقلاب که آدمی و اندیشه سیاسی فرد را دگرگون می‌سازد را به سان بیان دیالکتیکی شناخت و دیالکتیک نظر و عمل را می‌آفرینند. خود این دیالکتیسین‌ها، با تئوری و پراتیک خویش، آموزش‌گران این فرایند می‌شوند. به بیان انگلس، کاستی دیدگاه اوئن را این گونه در ویرایش یازده ت‌ز در باره فوئرباخ نمایان می‌سازد. در این ت‌ز است که خود-

رهایی طبقه کارگر، به سان مفهومی نوین برای نخستین بار، کشف می‌شود. پراتیک، و خود پویی خود طبقه کارگر، آموزگار این فرایند است. در روند کنش و پراتیک، آموزگاران، خود آموز می‌بینند. تبیین دیالکتیکی این دریافت، راه را بر هر نوع برجسته‌پوزیتیویستی و امپیریستی (Empirism) می‌بندد. اعتصاب، خیزش، قیام و انقلاب کارگری بستر و پرورشگاه این سنتز و فر نهاد است.

انگلس بر مبنای فریافت ماتریالیستی، «عامل تعیین کننده‌ی تاریخ را در تحلیل نهایی، تولید و بازتولید زندگی بلا فصل» می‌شناسد. در کتاب «خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و حکومت» (که به منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت مشهور شده)، وجود و ضرورت حکومت طبقاتی (به معنای آنتاگونیستی طبقات)، نظریه حکومت، به مفهوم تاریخی و ماتریالیستی، از انگلس با روش شناسی دیالکتیکی پرتو افکن می‌گردد و شکل گیری طبقات و ماتریالیسم تاریخی نیز. و «آنتی دورینگ»، پژوهش و کنکاش درخشانی در باره تقسیم طبقاتی جامعه، حکومت و دولت، به منزله «روبنا»، تفکیک جامعه به استثمارگران و استثمارشوندگان، استدلال می‌شود.

انگلس در تزهایی در باره فؤنریاخ، جایگاه و وظیفه‌ی حکومت را کشف می‌کند که: در تاریخ مدرن «حکومت- نظم سیاسی- عنصر تابع و جامعه‌ی مدنی- قلمرو و مناسبات اقتصادی- عنصر تعیین کننده اوست. انگلس همراستای مارکس، اما در انگلستان، چرایی اینکه «قداست قانون» برای بورژوازی به چه معنا است را دریافت:

«به‌طور قطع، قانون برای بورژوا مقدس است، چون ساخته‌ی دست خود اوست و با تأیید او و برای حمایت از او و منافعش به اجرا در می‌آید. او می‌داند که حتی اگر قانون خاصی به ضرر او به عنوان یک فرد باشد، مجموعه قوانین به طور کلی، حافظ منافع اوست. مهمتر اینکه قوی‌ترین حامی موضع وی، قداست قانون و تخطی ناپذیر بودن نظم موجود بر اساس اعمال اراده از سوی بخشی از جامعه و پذیرش انفعالی از سوی بخش دیگر است... کارگر بر اساس تجربه طولانی به خوبی می‌داند که قانون طوقی است که بورژوا به گردن وی انداخته است و او اصلاً به فکر قانون نیست، مگر مجبور شود.»^[۷]

همزمان مارکس، حق مالکیت خصوصی و «فلسفه‌ی حق هگل» را نقد می‌کند و از جریمه هیزم‌کشان جنگل، با آغازگاهی فلسفی به نقدی حقوقی و مفهوم «فلسفه‌ی حق» هگل و «بیانیه فلسفه تاریخی حقوق»^[۸] رسیده است. در این زمان است که با دریافت نوشته‌ای اقتصادی انگلس، به ضرورت آموزش اقتصاد دست می‌یابد. انگلس به این تحلیل می‌رسد که:

«حکومت به هیچ وجه نه قدرتی است که از خارج به جامعه تحمیل شده باشد؛ و نه "واقعیت ایده معنوی" و نه "تصویر و واقعیت و عینیت یابی عقل در حلول جامعه" آنچنان که هگل می‌گوید. برعکس، حکومت یک محصول جامعه در مرحله معینی از تکامل است؛ حکومت، پذیرش این امر است که این جامعه در یک تضاد حل ناشدنی با خود درگیر شده است، که به تناقض‌های آشتی‌ناپذیری که خود قادر به رفع آنها نیست، تقسیم گشته است. ولی برای اینکه این تناقض‌ها، طبقات با منافع اقتصادی متضاد، خود و جامعه را در یک مبارزه بی‌ثمر به تحلیل نبرند، لازم شد که قدرتی بوجود آید که در ظاهر بر سر جامعه بایستند، تا برخوردها را تخفیف دهد و آن را در محدوده "نظم" نگاه دارد؛ و این قدرت که از جامعه بر می‌خیزد، ولی خود را بر سر آن قرار می‌دهد، و خود را بیش از پیش از آن بیگانه می‌کند، حکومت است.»^[۹]

به پژوهش انگلس:

«از آنجا که حکومت برخاسته از نیاز به مهار آوردن آنتاگونیسم طبقاتی است، اما در همین جا نیز چون در گرماگرم ستیز همین طبقات پدید می‌آید، بر این مینا، حکومت قدرت مندترین طبقه اقتصادی مسلط است که از طریق میانجی حکومت، به طبقه سیاسی مسلط نیز تبدیل می‌شود و بدینسان وسایل جدیدی برای تسلط بر طبقات زیر ستم و استثمار آنان به چنگ می‌آورد. بدینسان حکومت باستان قبل از هر چیز حکومت صاحبان برده برای تسلط بردگان بود، همانگونه که حکومت فئودالی، ارگان نجبا برای مطیع نگهداشتن دهقانان سرف و ستمبران بود، حکومت نمایندگی مدرن ابزار استثمار کار مزدوری توسط سرمایه است.»^[۱۰]

این دریافت در «مانیفست کمونیست» بازتابی جاودانه می‌یابد: «بورژوازی از طریق بهره‌کشی از بازار جهانی به تولید و مصرف همه‌ی کشورها، جنبه‌ی جهان وطنی داد و علی‌رغم آه اسف فراوان مرتجعین، صنایع را از قالب ملی بیرون کشید.»^[۱۱]

و «بورژوازی سرانجام، از زمان استقرار صنعت مدرن بازار جهانی، در وجود دولت نمایندگی مدرن سلطه‌ی انحصاری سیاسی را برای خود تصرف می‌کند. قوه‌ی مجریه‌ی دولت مدرن چیزی جز کمیته‌ی اداره امور مشترک کل بورژوازی نیست» و «قدرت سیاسی، که به معنی دقیق کلمه چنین خوانده می‌شود، قدرت سازمان یافته‌ی یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر است.»^[۱۲]

معنای پرولتاریا نزد مارکس به مفهوم کمونیستی آن پس از بهار ۱۸۴۵ با انتشار کتاب «وضعیت طبقه کارگر در انگلستان»، شناسه‌ای دیگر می‌یابد. رابطه سه گانه‌ی مارکس و موسس هس و انگلس در سالنامه آلمانی-فرانسوی، پیرامون سوسیالیسم به پایان خود می‌رسد. در سال ۱۸۴۴ است که مارکس در پاریس با پرولتاریای سازمان یافته‌ی اروپا، انجمن‌های کارگران و رهبران آن، و دوباره با انگلس و دیگر رهبران انقلابی جنبش کارگری تماس می‌گیرد. دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس آفریده می‌شود.

- 0- فردریک انگلس، وضعیت طبقه کارگر در انگلیس، به نقل از هال درپیر، نظریه انقلاب مارکس، ص ۱۹۸، جلد نخست، ترجمه زنده‌یاد حسن شمس آوری، چاپ مرکز، تهران ۱۳۸۱
- ۲- ویلهلم وایتلینگ (Wilhelm Christian Weitling) زاده‌ی ۱۸۰۸م. درگذشته‌ی ۱۸۷۱، کارگر دوزنده‌ای بود که به بزرگترین موقعیت در رهبری سیاسی و فلسفی در آلمان رسیده بود، نویسنده‌ای که مارکس در تبعید با اوست و او را می‌ستاید، اما، مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی، با آگاهمندی نوین، در مانیفست کمونیست، سوسیالیسم حقیقی وی را نقد می‌کنند.
- ۳- ین نامه با ترجمه امید مهرگان، نخستین بار، در مجموعه مکاتبات و آثار بعد از مرگ فویرباخ، و سپس در مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ شد. این نامه تاریخ ۱۸۴۳ را با خود دارد و بنابراین به برهه‌ی «جوانی» مارکس باز می‌گردد، یعنی به آن دوره‌ای که به بیان انگلس، بعد از چاپ ذات مسیحیت فویرباخ، «همه‌مان ناگهان فویرباخی شده بودیم!»
- ۴- Johann August Ernst von Willich یوهان آگوست ارنست فون ویلیچ (پس از انصراف از لقب اشرافیت خود- آگوست ویلیچ)، زاده سال ۱۸۱۰ در براونسبرگ در پروس شرقی، نظامی و کمونیست پروس-آمریکایی بود. و در طول جنگ داخلی آمریکا، ژنرال ارتش ایالات متحده بود که پس از جنگ داخلی در آمریکا به جنبش سوسیالیستی در پروس پیوست. او در ۲۳ ژانویه ۱۸۷۸ در St. مری، اوهایو در آمریکا گذشت.
- ۵- انگلس، دو سخنرانی در البرفلد، به نقل از هال درپیر، نظریه انقلاب مارکس، جلد نخست، ص ۲۰۱ ترجمه حسن شمس آوری، چاپ مرکز، تهران ۱۳۸۱.
- ۶- ترجمه از احسان طبری از رهبران «حزب توده ایران»، پیش از آنکه به اسلام و حکومت اسلامی تسلیم شود و در خانه‌ی امن اطلاعات، زیر پاس‌بخشی بازجو عبدالله خان شهبازی، از مسئولین سازمان جوانان حزب توده، و ناظر بر بازجویی از تیمسار فردوست، نورالدین کیانوری، و دو مدرس وزارت اطلاعات حکومت اسلامی، جان بسپارد.
- <http://irajmesdaghi.com/page۱.php?id=۱۰۹>

۷. انگلس، وضعیت طبقه کارگر در انگلستان.
۸. ک. مارکس، مجله راین، ۹ اوت ۱۸۴۲. برگردانده شد در کتاب کارل مارکس، مقدمه‌ی سهمی در نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، بیانیه فلسفی مکتب تاریخی حقوق، تزهایی در باره فوئرباخ. مترجمان سهراب شباهنگ، و بهروز فرهیخته، نشر آلفابت ماکزیم، سوید، ۲۰۰۳. (گزینش واژه حکومت به جای دولت از ع. منصوران).
۹. انگلس، خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و حکومت، ترجمه مسعود احمد زاده، نشر سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، سال ۱۳۵۴. این نقل قول با ویرایش و گزینش واژه حکومت به جای دولت آورده شده است.
۱۰. همان منبع بالا انگلس.
۱۱. مارکس، انگلس، مانیفست حزب کمونیست، ص ۳۶، اداره نشریات به زبان‌های خارجی، مسکو، سال ۱۹۵۱، ویراستاری و بازچاپ و نشر انتشارات آلفابت ماکزیم، سوید، بهمن ماه ۱۳۷۹.
۱۲. همان منبع بالا.

کمونیسم، موضع نفی در نفی است و از این روی مرحله واقعی ضروری برای دوران بعدی پیشرفت در فرایند خود رهایی و نوسازی آدمی است. کمونیسم هدف نوسازی و پیشرفت آینده انسان نیست، ساختار جامعه انسانی برای رسیدن انسان به جامعه‌ی انسانی و فرارویی به انسان نوعی است. کمونیسم یا پایان یابی استثمار انسان و اکولوژی، بازگشت پیوند انسان نوین به طبیعت تا زمانی که این هستی پابرجا است.

در سال ۱۸۴۴ مارکس در پاریس با پرولتاریای سازمان یافته‌ی اروپا، انجمن‌های کارگران و پیش‌برندگان آنها، و دوباره با انگلس و دیگر رهبران انقلابی جنبش کارگری دیدار دارد. کتاب دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس در همین ماهها آفریده می‌شود. این نوشتار، نه پلمیک با این و یا آن دیدگاه، بلکه بیش و پیش از هر چیز تلاشی است برای:

- نقد ایدئولوژی و دریافت این اصل بنیادین که ایدئولوژی نمایش بازگونه‌ای است از فلسفه.

- که انگلس نه بنیانگذار ایدئولوژی، پس از خویش که دوشاودش مارکس، ناقد ایدئولوژی آلمانی، از هر رنگ و نمایش نه کائوتسکیستی، یا نه پلخانفستی و نه بلشویستی آن بود. نقد ایدئولوژی یا به بیان مارکس تسویه حساب با این «آگاهی دروغین»، با دست‌نوشته‌ها یا مبانی اقتصادی و فلسفی مارکس در سال ۱۸۴۴، آفریده و فلسفه از ایدئولوژی بازشناخته می‌شود. این یک هویت یابی نوین بود. هویت یابی انسان، در فلسفه نوین.

دستاورد و نبوغ مارکس، فهم رابطه‌ی دیالکتیک فلسفه و پراتیک آن است. خودآگاهی، سنتز ایجابی آدمی است و میانجی آن الغای مذهب نیست، الغای بنیادی است که مذهب یا هر ایدئولوژی دیگری به سان روبنا بر آن تکیه گرفته است و تکیه می‌گیرد. هدف انسان نوعی، لغو مالکیت خصوصی، و در آغاز، لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است. مذهب هرچند دیرپا و ریشه در دیرینه‌های ناآگاهی‌ها و نیاز و

کمبردهای ذهن دارد. مذهب، رنجی مزمن است برای بشر به رنج خو یافته. دین، رنجی که پیوسته برای دیرپایی، راز بقا را دریافته و برپیکر جامعه زیستی انگلی دارد. قارچ‌های گیاهی در نبود سبزینه در سلول برای فوتو سنتز، حتا پارازیت وار، سهمی در تولید دارند، هرچند فاقد مکانیزم تبدیل انرژی نور به سوخت و ساز هستند. این موجودات، چسبیده بر تن و جان گیاه و جامعه و جانداران، در ارتزاق و زیستی کهنه و غیرمولد، در گلوگاهی می‌نشینند، برخی ریشه‌ای در خاک، کمی در همزیستی با خزه برسنگ، اما بیشتر بر تن و جان گیاه. چه چسبندتر اگر بر پوشیده‌هایی خوش نشین باشند. اینان، از تثبیت گرایی مناسبات سلطهٔ هم‌رنگ و آسیمیله^[۱] می‌شوند. در مناسبات طبقاتی بشری، دست‌اندرکاران دین، با استثمار، با لشکر دعا و موعظه‌ی عبودیت، بازار و جان می‌گیرد. پدیده‌ی دین با آگاهی و شناخت و خودرهایی، نه تنها بیگانه، بلکه دشمن است و ایدئولوژی خوداسارتی می‌شود. آگاهی در برابر دین، فرارفتن از ضرورت است. و درک ضرورت دگگونی در فرایند درک منطقی و عقلانی است. در برابر، ایدئولوژی و دین- این ایدئولوژی محض- عقل را برده‌ی ایمان می‌سازد. دین، عقل را به استثمار می‌گیرد تا ایمان را و اعتقاد و ایدئولوژی را ثابت کند. سودای چنین روندی آن است که هیچ فرایندی از تثبیت وضع موجود به ایجاب یا فرارویی به سنتز نیانجامد. ایدئولوژی بازدارنده و اسارت آور است. از همین روی، ایدئولوژی به معنای تام، و به ویژه دین و ملیت و میهن، ارتجاعی است. و امت و ملت و دولت و فاشیسم و نازیسم می‌آفریند. واپسگرا، یا در بهترین حالت، به ماندن و پذیرفتن شرایط کنونی و موضع و موقع حال، کانون دارد و با تمامی ابزار جهالت در این ماندگاری ویرانگر می‌شود.

به بیان مارکس، دین افیون توده‌هاست، زیرا که مرفین، آرام بخش و در همان حال بیهوش کننده‌ی جانکاه‌ترین دردهاست. مرفین، آرامش می‌دهد و به خواب می‌کشانند. این آرامبخش، زهرآگین، نه چون سمی که به یکباره به نیستی برد، آرام و خموش، زمینگیر و رنجور می‌سازد، تا مرگ سیاه^[۲] با دودی که دیگر فریاد نمی‌کشد، جان و تن‌ات به کام بکشد و مرکز درد و رشته عصب‌های برنده و آورنده پیام‌های

واکنشی از مغز را خموش سازد. مارکس از این روی آگاهانه، دین را نه سمّ که افیون می‌نامد- افیونی که هم آرامش‌آور است و هم خواب‌آور و هم خمودی و خماری و تن‌سپاری می‌آورد.

در این برهه در دهه‌ی ۱۹۸۰، با پایان یابی جنگ سرد بین قطب‌های بزرگ سرمایه، که در یک سوی آن، سرمایه در پوشش «سوسیالیسم» دولتی و رئال، فرمانروا بود و در سوی دیگرش امپراتوری بزرگ سرمایه‌داری آمریکا (یواس‌آ) بدون هیچ پوشش، دین، کارکرد و چهری دیگری بازتاب می‌دهد. استبداد سرمایه، در بسیاری از سرزمین‌ها، به ویژه ایران، آنچنان با استبداد ایدئولوژیک دینی در آمیخته تا ترکیبی مضاعف از استبدادی را بیافریند که تاریخ مناسبات طبقاتی در هیچ سرزمینی، در کارنامه ندارد. دین در این برهه، شعارها و آرمان‌های سوسیالیسم را مصادره می‌کند تا باژگونه، به کارشان برد و مستضعفین جهان را زیر بیرق آورد. از اندونزی، تا خاور میانه و بسیاری از کشورهای شمال آفریقا، و حتا آمریکای لاتین و مرکزی و نیز جماعت‌های پیرامون نشین در کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی، میلیون‌ها مهاجر و شهروند، به ارتودکس، با بنیادگرایی و بسته به مکان جغرافیایی و در تاریخی، طالبان آفرینند و القاعده و حزب‌الله و یهودیان "هاردی". بوش پدر حتا، می‌رفت تا درس تکامل (فرگشت) را در برنامه درسی آموزشگاه‌ها بردارد. هر سه دین‌های ابراهیمی، بار دیگر بیرق جنگ آخرالزمان را بر دوش فرقه‌هایی نهاده‌اند که در این میان، حکومت شیعه با امام زمان غایب خویش در تبلیغاتی تهاجمی برتری جویانه، حکومت جهانی را مدعاست و دو ضلع ابراهیمی، در هراس از محو شدن، دفاع طلبانه مجال گسترش می‌یابند.



به نوشته روزنامه اسرائیلی یورسلیم پست، سفر یکی از رهبران ماوراء افراطی هاردی به ایران - «به لانه شیر». گشت و گذار در شهرها و دیدار رسمی، همراستایی دین‌ها را در پیشبرد سودای مشترک، نشان می‌دهد. [۳]

دین اینک، نه تنها افیون، در جایگاه قدرت سیاسی طبقه حاکم، زهرآگین‌تر از هر سمی، کشنده‌ترین سلاح‌های سرکوب و کشتارهای جمعی را به سود طبقه حاکم، برای سودافزایی، مهار اعتراض‌های کارگران و دیگرلایه‌های اجتماعی حکومت شونده در دست گرفته و حکومت می‌کند.



امامزاده سیار در ایران [۴]

فلاکت آدمی و جامعه را نه در آن جهان موهوم دینی، که در همین جهان زمینی می‌توان حل کرد. نخستین تلاش بشر برای خود-رهایی سازمان یافته، خیزش بردگان در روم باستان به رهبری اسپارتاکوس‌ها، الگویی در جهان می‌شود تا آشتی ناپذیری طبقات حاکم و محکوم در ۷۳ سال پیش از میلاد، تا کمون پاریس ۱۸۷۱ و انقلاب

کارگری اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه را آزمون باشد. قیام‌ها و انقلاب‌های سیاسی و اجتماعی این دوران هزاران ساله، ماتریالیسم تاریخی و ضرورت انقلاب اجتماعی سوسیالیستی را، بر صفحه‌ی فلسفه دارند.

بدریافت از دیدگاه مارکس کمونیسم، هویتی انسانی است:

کمونیسم، موضع نفی در نفی است و از این روی مرحله واقعی ضروری برای دوران پسا کاپیتالیستی پیشرفت در فرایند خود رهایی و نوسازی آدمی است. کمونیسم هدف نوسازی و پیشرفت آینده انسان نیست، ساختار جامعه انسانی برای رسیدن انسان به جامعه‌ی انسانی است.

هویت انسان در دین و ایدئولوژی و در هویت گروهی گم می‌ماند. بشر گمگشته در از خودبیگانگی فرو می‌کاهد. ایدئولوژی، قبیله، دین، ملت و نژاد و وطن، جنسیت را به جای هویت و سرشت انسان می‌نشانند. هویت انسان با هویت پرولتاریا، زن و مرد، یعنی همان انسان دگرگون آگاه و تنها پدیده‌ای که گذر از دیالکتیک تز و آنتی‌تز را می‌تواند و معنی می‌یابد. پرولتاریا که با نفی و رفع مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، به نفی دیالکتیکی و فلسفه‌ی خویش نیز گام بر می‌دارد، به جامعه انسانی هویت انسانی می‌بخشاید و طبقات را نیز نفی می‌کند تا فلسفه‌ی زندگی، برای انسان نوین و طبیعت که زادگاه جانداران و آدمی بخش جدا گشته‌ای از آن است، آفریده شود. او به آینده روی دارد و انسان با گذر از این فرایند، در آینده هویت می‌یابد. بورژوازی و تمامی زوائد و ضمایم دینی و ایدئولوژیکی در گذشته هویت دارد، اما، انسان در آینده.

«هر یکی قوی است، ضد همدگر
چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صُور
روز و شب بین، خار و گُل، سنگ و گهر
تا ز زهر و، از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بوبری»؟ [۵]

گذار از ضرورت به آزادی، فرایندی تاریخی است

انگلس و مفهوم‌ها

پرولتاریای صنعتی زادگاه انقلاب صنعتی جهان، نخستین طبقه و پرولتاریایی است که در سال‌های ۱۸۳۰، به سان طبقه، پای به میدان خود-رهایی می‌گذارد. چارت منشوریون، در آغازگاه این نبرد، درخشان است، اما رامکار رهایی انسان نیست.

انگلس به زودی، چارتریسیم را نیز نقد می‌کند. «مصیبت‌های اجتماعی را نمی‌توان با چارتر خلق، علاج کرد و مردم این را حس می‌کنند...». «نقد چارتریسیم و جنبش چارتریسیت»، در نوشتار دوم شماره‌ای از سالنامه آلمانی-فرانسوی، سردبیر سالنامه، یعنی مارکس را مشتاقانه به شگفتی وامی‌دارد. «رئوس نقد اقتصاد سیاسی»، عنوان این نوشتار است. «رئوس نقد اقتصاد سیاسی» را نخستین بار انگلس در سالنامه می‌نویسد و مارکس، آموختن اقتصاد را بیش از پیش پی می‌گیرد. این نگاه، شالوده و سرچشمه‌ای مادی می‌شود برای فهم پردازش پرولتاریا، آگاهی بر طبقه‌ی اجتماعی، جامعه‌ی طبقاتی، طبقه و مفهوم‌های دیگر. مارکس در پیشگفتار دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی در سال ۱۸۴۴ یادآور این کارسازی است. در نوشتار پژوهشی «هال درپیر» به این اشاره پرداخته شده است:

«آثار سوسیالیست‌های آلمانی در باره اقتصاد سیاسی که او استفاده کرد عبارت است از مقالات موسس هس، ۱۸۴۳ و مقالات انگلس در سالنامه به اضافه نوشته‌های ویلهلم ویتلینگ. مارکس در خانواده مقدس، در نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹ در باره‌ی طرح درخشان انگلس یاد می‌کند و در مجلد نخست کاپیتال [نیز] سه بار از آن نام می‌برد.» [۶]

سازمانیابی

«خطابیه اتحادیه کمونیست‌ها به مجمع عمومی»، آفرینش مارکس و انگلس در سال ۱۸۵۰ به عنوان یکی از درخشان‌ترین

چکامه‌ها، رهنمود، جمع‌بندی و راهکار طبقه کارگر برای سازمان‌یابی است. با همگنجانی کار مخفی و علنی، همبستگی و اتحاد، شناخت ماهیت خرده‌بورژوازی حاکم بر اپوزیسیون، حکومت، دولت، فدرالیسم، برنامه انقلاب، برنامه طبقاتی در انقلاب، قهر، مبارزه مسلحانه و در این رهنمود طبقاتی شناسانده می‌شوند. از همین‌روی، انگلس، نیمه‌ی دیگر حامل این فلسفه، نمی‌تواند خشم بورژوازی، خرده‌بورژوازی و سوسیال-دمکرات‌های رنگارنگ را بر انگیزته نسازد؛ از همین‌روی، آماج اتهام و هجوم قرار می‌گیرد.

در پی شکست خیزش کارگران در فرانسه و نیز اروپا در سال ۱۹۴۸، آنگاه که لویی بناپارت، پوپولیست، آنچنان بر قدرت سیاسی بورژوازی سلطه می‌یابد که خویش را امپراتور می‌خواند و به سودای گسترش امپراتوریسم ناپلئون، به سوی اشغال اروپا غربی و مرکزی، آمریکای شمالی و آفریقا دست می‌گشاید، انگلس، در نامه‌ای به مارکس، این کودتای دوم دسامبر ۱۸۵۲ لویی بناپارت آن را کمدی می‌نامد. روز کودتا، ۱۸ برومر، بنا به تقویم قدیم فرانسه است و مارکس نام «هیجدهم برومر» و نیز گزارش و دیدگاه انگلس را برای کتاب ۱۸ برومر، به کار می‌گیرد.

«دیالکتیک طبیعت»

حکم بی‌پایه و مکانیکی که کائوتسکیسم، م/ل روسی، استالینسم، مائوئیسم چینی و دیگر برآمدهای زیر هژمونی کمینترن و انستیتو م- ل روس را به فرد، آن هم به انگلس نسبت می‌دهد، در خوشبینانه‌ترین نگاه، این نگرش تنها از دیدگاهی نا آشنا به دیالکتیک و ماتریالیسم طبقاتی ریشه می‌گیرد. آقای محسن حکیمی، به مناسبت زاد روز انگلس، پس از بابک احمدی، واگویی‌گر چنین اتهامی است. آقای حکمی را تنها از برخی نوشته‌ها می‌شناسم و کوشندگی‌اشان در ارتباط با جنبش کارگری. لازم به یادآوری است که با این آشنایی، هیچگاه ایشان را با بابک احمدی، یکسان و همراه نمی‌بینم، اما در این داوری‌اشان، اما هم‌زمانی و هم‌راستایی پیداست. نوشته و اشاره به نگاه حکیمی به انگلس، نگاهی دوستانه و نقدی است به یک بینش- بینشی که اگر درست به ارزیابی و بازاندیشی خویش ننشیند، برخلاف آرمان کارگر گراییش، در بینش، به واگرایی زوایه می‌گیرد.

آقای حکیمی، می‌نویسد که: «انگلس پیش از عزیمت به لندن و درگیری بیشتر با زندگی و آثار مارکس، در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ یادداشت‌هایی در باره‌ی رابطه‌ی علوم طبیعی و دیالکتیک نوشته بود که بعدها در دهه‌ی ۱۹۲۰ در شوروی به نام «دیالکتیک طبیعت» منتشر شد.» [۷]

یادآور می‌شوم که انگلس، کتاب نامبرده نه در «اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰»، بلکه در نیمه دوم نخست ۱۸۷۰ آغاز شد و در درازای سیزده سال پیوسته تا سال ۱۸۸۶ پایان گرفت. در این کتاب است که بر خلاف ادعای بابک احمدی و نیز آقای حکیمی، بار دیگر انگلس به فوئرباخ می‌پردازد:

«فوئرباخ در واقع علیه ماتریالیسم، شورش نموده است. و نه کاملاً بدون دلیل، زیرا که هرگز کاملاً از ایده‌آلیست بودن بازماند، در حوزه دانش طبیعی او یک ماتریالیست است، لیکن در زمینه انسانی...» [۸]

در اینجا تقدس‌گرایی و مطلق‌نگری به زندگی و اندیشه‌هایی مارکس و انگلس در میان نیست. بدون شک با نگرش فلسفی، انسان‌ها را در اندیشه و پراتیک اجتماعی که در کدامین سوی طبقاتی و مناسبات ایستاده‌اند ارزیابی می‌شوند. پراتیک و نگرش اصول کمونیسم،

ستون‌پایه‌هایی هستند که معیار ارزیابی و شناخت قرار می‌گیرند. با این معیار، فراز انگلس، اتهام‌ها و داروی‌های نادرست را نقش بر آب می‌سازد. در این کار پژوهشی عظیم و علمی‌است که مارکس تا پایان عمر پیرامون پردازش سرمایه، در موضوع‌ها و مفاهیم بسیاری نیز با انگلس هم‌اندیش است و در نامه‌های این دو فیلسوف در می‌یابیم که مارکس، دستاوردهای نظری و کشف‌های انگلس را پی‌گیر است. کتاب دیالکتیک طبیعت، در باره دیالکتیک، و دانش طبیعی آغاز می‌شود، به فیزیک و شکل‌های حرکت، نیرو، ماده، حرارت، دیدگاه داروین در باره تکامل و کاستی‌های این تئوری، الکتریسته، نقش کار، تاریخ علوم، فوئرباخ، شیمی آلی، الکترو شیمی، زیست‌شناسی ووو را بررسی می‌کند، تا ثابت شود که «دیالکتیک، یا به بیانی دیگر، دیالکتیک عینی، بر سرتاسر طبیعت حاکم است»^[۹]. اندیشه‌های انگلس در دیالکتیک طبیعت، بر بستر کشف‌های علمی تا کنونی در برهه‌ی کنونی هزاره سوم نیز جاری‌است.

برای تبدیل سناریو گسستن به راه خلاف مارکس، و انگلس را پدر مارکسیسم- لنینیسم، استانیلیسم و... روسی معرفی کردن، روایت آقای حکیمی چنین است که انگلس: [«شرکت در «انتشار کتاب «سرمایه» داشت و جلد‌های دوم و سوم این کتاب توسط او منتشر شد»^[۱۰]]. این یک جرم است؟! سه مجلد کاپیتال در چهار کتاب، را چه فرد بایسته و شایسته‌تری می‌بایست بازنگری و آماده می‌ساخت؟ و اگر دخل و تصرفی در امانت‌داری می‌بینید، کجا و کدامین؟

«مارکسیسم» به سان ایدئولوژی و نیز م- ل روسی و چینی و ویتنامی ووو! م-ل روسی، در روسیه زاده شد، در سرزمین نیمه اروپایی، نیمه آسیایی، در آن امپراتوری روم سوم، که پایگاه ارتودوکس ایدئولوژی کلیسای راسپوتینی و الکساندر دوگینی بود. در سرزمینی که تزاریسیم، آن سایه خدا و فرزند مریم در او حلول کرده، آنگونه ژرف و جان سخت که پس از ۸۰ سال در سرزمین و جامعه، ناقوس‌هایش دیگر بار، از آسمان کرملین بر فرق بندگان کوبیده می‌شود، اتهام را باید به گردن انگلس، بست! در این سرزمین بی فلسفه، که لنین مجال پرداختن به آن را نیافت، برای اتهام زندگان، سرزمین کلیساها نادیده گرفته می‌شود.

دود و بخور و چماق متبرک که در دستهای کشیشان سلاح می‌شود و گرسنه‌گان و تشنه‌گان را خون و گوشت عیسی می‌دهند تا بندگی‌اشان را به حاکمان، گردن نهند، هیچ پیش زمینه مادی، فرهنگی و سیاسی به شمار نمی‌آید. انگلس را در کنار مارکس می‌یابند و جلبش می‌کنند. آنچه در پرونده می‌آورند، سبب ساز تمامی این فراگردها، ترجمه‌هایی بریده بریده و فصول نا تمامی از آنتی دورینگ و روایت‌های باژگونه از اندیشه‌های عظیم انگلس و مارکس است و بس. در سرزمینی که در پی نزدیک به یک سده سرنگونی فرمانروایی تزار و دین‌اش، فلسفه را رها کرده و باژگونه از همان آغاز، بار دیگر کرملین پایگاه مافیا و کلیسا و آیین پی‌سوز و کتل و ورد جهالت راسپوتین‌ها می‌شود، یلتسین و پوتین‌ها حاکمیت می‌یابند و دوگین و گایدیر اتاق فکر نئوتزاریسم و اروآسیانیسم می‌شوند. ریشه را باید در دیالکتیک یافت و نه اینگونه که شیادان می‌نمایانند و یا دوستانی همانند حکیمی می‌پندارد. تنها در سوخت و ساز طبقاتی و در چنین سرزمینی است که بورژوازی به شکل مافیا سر بر می‌آورد.

به تاریخ بنگریم، در روسیه، از همان آغاز ۱۹۱۷ و اعلام پیروزی انقلاب کارگران، در زیر کوبش فلاکت‌بارترین جنگ‌های داخلی، قحطی و درهم شکسته از جنگ با ژاپن و آلمان و وو در محاصره و تحریم‌های امپریالیستی و ارتجاع منطقه، کارگران از خودگردانی و تداوم و ساماندهی انقلاب خویش به سوی سوسیالیسم، برکنار می‌مانند. شوراهای سرکوب و کمیته‌های خودگردان کارخانه‌ها و مراکز کار و زندگی، اتحادیه‌هایی که خودگردانی را آزمون می‌کردند، یکی در پی دیگری به اشغال دیوان‌سالاری گرفتار می‌شوند. در چنین سرزمینی است که کمیته مرکزی حزب بلشویک، با سنگینی وزنه تروتسکی و پذیرش لنین، می‌توان به کمک ایدئولوژی و نه فلسفه کمونیسم، شوراهای پتروگراد و ملوانان را سرکوب، اتحادیه‌ها مستقل کارگران را ممنوعه، اپوزیسیون کارگری و فراکسیون کمونیسم حزبی را ملغی کرد. پیشنهاد لنین در سال ۱۹۲۳ به کنگره دوازدهم، دیگر نوشدارویی بود پس از مرگ سهراب.

با تیر همین ایدئولوژی است که می‌توان تروتسکی‌ها را که خود دسته ساخته بود، سر شکافت، کولنتای را ۵۰ سال فراری و به خود تبعیدی پرتاب کرد، و صدها تن از کمونیست‌ها، کادرهای کمونیست، کارگران انقلابی، سازماندهندگان حزب‌های کمونیست ایران، بلغارستان، مجارستان، لهستان ووو تیرباران و سربه نیست کرد و یا به سرمای زیر ۴۰ درجه سانتیگراد سیبری و تیمارستان‌های سوسیالیسم رئال و موجود و اردوگاه‌های کار اجباری سپرد تا جان سپارند. در سرزمینی که فلسفه بازگونه می‌شود و ایدئولوژی بر مغز می‌نشیند و جنون مذهبی پرچم می‌شود، انقلاب کارگران و تهی‌دستان را به مسلخ حزبی می‌برد، کمیته مرکزی‌اش با تیبانی، حکم به تصفیه و قتل یکدیگر می‌دهند، سرانجام دبیر کل استالین می‌ماند تا خروشچف برآید و برژنف و گورباچوف پرورش یابد و سرانجام را به پوتین سپرده شود. مارکس و انگلس، با چنین سوسیالیسم و سوسیالیست‌هایی بیگانه‌اند و اینان از چنین فیلسوفانی بیگانه‌تر...

زیرنوس‌ها و منابع:

۱- در روند سوخت و ساز (کاتابولیسم و آنابولیسم) فرآیند assimilation dissimilation یا همسان سازی و خود-همسان‌گردانی انجام می‌پذیرد.

۲- در بیشتر آیین‌ها، سباه پوشی نشانه‌ی عزا و حضور مرگ است و شیعه‌گری به ویژه، سیاهی را همدوش مرگ، بیش از هر رنگی مرگ‌آوا می‌شود. ترکیب این دو، سانقه‌ی مرگ را به جای گرایش به زندگانی تلقین می‌کند- وادی مرگ، به گوش دیگران، زندگانی در دنیای مادی را برای خویش.

[۳] Jerusalem Post, A haredi rabbi's journey into the lion's den
By JONAH MANDEL ۰۲/۰۴/۲۰۱۱

[۴] در بخشی از گزارش گیرنده‌ی عکس چنین آمده است: [امام زاده سیار , آخرین تولید دولت احمدی نژاد ۱۵, ۲۰۰۸ November این عکس را روز گذشته در یکی از خیابانهای اصلی شهر اراک گرفتم. امامزاده ای سیار. ضریح امامزاده ای که به داخل خیابانها آمده تا مردمی هم که وقت رفتن به امامزاده را ندارند "حاجاتشان برآورده شود." و افرادی که دوان دوان به سوی ضریح می‌آمدند و دستی بر آن می‌کشیدند و پولی داخل آن می‌ریختند. مردی هم که گویا رابط میان مردم و امامزاده بود با میکروفونی به دست مردم را به سوی امامزاده فرا می‌خواند. دیگری هم پارچه های سبزی به مردم میداد تا بتوانند دخیل ببندند.

http://freedomvatan.blogspot.com/۲۰۰۸/۱۱/blog-post_۳۹۱۹.html

[۵] مولانا جلال‌الدین رومی، مثنوی، دفتر نخست.

[۶] هال دربیر، نظریه انقلاب مارکس، جلد نخست، ترجمه حسن شمس آوری، چاپ مرکز، تهران ۱۳۸۱.

[۷] محسن حکیمی، همان منبع.

[۸] ف. انگلس، دیالکتیک طبیعت، ترجمه ف- نسیم، نشر پویان، چاپ نخست سال ۱۳۵۹ بازتکثیر از؟ نقل قول انگلس از کتاب در باره فوئرباخ، نا تمام است ولی پذیرفتنی است که جمله می‌تواند اینگونه پایان یابد «در حوزه‌ی تاریخ انسانی او یک ایده آلیست». نام دیالکتیک طبیعت را برای نخستین بار دورینگ به کار گرفته بود تا بینش خود را از هگل که به دریافت وی دیالکتیک ماروآء طبیعت را باورمند بود، جدا سازد.

[۹] ف. انگلس، دیالکتیک طبیعت، ترجمه ف- نسیم، نشر پویان، چاپ نخست، سال ۱۳۵۹ بازتکثیر از؟ نقل قول انگلس از کتاب در باره فوئرباخ، نا تمام است ولی می‌توان حدس زد که جمله می‌تواند اینگونه پایان یابد «در حوزه‌ی تاریخ انسانی او یک ایده آلیست».

[۱۰] محسن حکیمی، همان منبع.

«استالین بیش از اندازه خشن است ... از این رو به رفقا پیشنهاد می‌کنم که راه حلی جهت برکنار کردن استالین از این مقام پیش بینی کنند، تا در صورت نیاز در این مقام فردی دیگر گمارده شود که بردبارتر، سخن پذیرتر و مودب‌تر از استالین باشد. برای پیشگیری از انشعاب و آنچه در بالا درباره مناسبات متقابل استالین و تروتسکی نوشته‌ام، این نکته نیز می‌تواند اهمیتی سرنوشت ساز بیابد.»^[۱]

سرزمین نخستین انقلاب کارگری بی‌فلسفه

ناکامی سوسیالیسم در روسیه در پی انقلاب کارگری ۱۹۱۷، از سوی مبلغین و کارگزاران نظری بورژوازی و متأسفانه برخی ناآگاهانه از قماش آنان به دوش انگلس افکنده می‌شود. از این روی در این بخش به شرایط سیاسی پس از انقلاب اکتبر و لنین در آخرین ماههای عمر می‌پردازیم.

در سرزمینی که فلسفه بازگونه می‌شود تا به وارونه پرچم نخبگان و کارشناسان شود، کمیته‌های کارخانه و شوراهای اتحادیه‌های انقلابی به زیرفرمان حزب فراخوانده می‌شوند تا دست نشانده شوند، تایلوریسم به‌کار گرفته می‌شود تا بارآوری را در «سوسیالیسم» افزایش دهند، مدیران و سوم شخص‌ها در دیوان‌به‌سالاری می‌آیند، طبقه‌ای که می‌آید تا برای خود شود و سوم شخص‌ها، به بیان آکساندرا کولنتای سرنوشتش را رقم نزنند، از درون از هم گسسته می‌شود و به زایده‌های دولتی و بوروکراسی در می‌آید. در این سرزمین، انقلاب و طبقه کارگر، فرودست می‌ماند، کولونتای‌ها و کروپسکایاها را جایی نیست. لنین به «سوسیالیست‌های انقلابی» که همراه با منشویک‌ها، در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ «سوسیالیست‌های ضدانقلابی» شده‌اند، ترور می‌شود و خانه نشین، و پیام و فریادش به هیچ جا نمی‌رسد و جان می‌بازد. فلسفه‌رهایی، به ناسیونالیسم ارتودکسی نوعی سوسیالیسم اردوگاهی جای می‌سپارد تا «پوتین» سربرون آورد. در سرزمین بی‌فلسفه، با آن همه وحوش و اوباش حکومتی و تزارستی و لشکر دعا، اگر الیگارشیسم به‌جای سوسیالیسم حاکم شود، هیچ جای شگفتی نیست. شتاب این روند، ضد دیالکتیکی نیست! زیرا که آنتی‌تز انقلاب کارگری وجه دیگر تضاد آشتی‌ناپذیر را مجال نفی در نفی نیافت، سنتزی به بار نمی‌آید، سترون است و

نیامد، بازتولید، انقلاب سیاسی به انقلاب اجتماعی تداوم نمی‌یابد و نیافت، نهادهای روبنایی و نیز زیر بنا کمی آسیب دیده‌ی سرمایه‌داری و طبقات تثبیت گرا، ترمیم یافتند، رشد کردند. پروسترونیکا و بازار آزاد سرمایه را با گورباچوف بر همین بستر رشد یافت. سال ۱۹۸۰، دگرذیسی سرمایه دولتی به سرمایه‌داری خصوصی و باندهای الیگارش درون حزبی، سال اعلام آشکار این روند بود. گلاسنوست، «آشکارلیق»، فضای باز این سیاست بود. سیاست «گایدرها» مهندس خصوصی سازی و منتاریسم بر گرفته از فریدمن، بازگشت، شوک تریپی، با ولتاژی هزاران کیلو واتى همهی حافظه‌ی جامعه را زدود و دلیت (delet) کرد و صفحه‌ای پاک شده از هر حافظه‌ای را در اختیار سرمایه قرار داد و پتک بورژوازی خصوصی بر روسیه و اقمارش فرود آمد. پتک سرمایه‌ی جهانی بر فرق نیم قاره روسیه و اقمار، تا کوبا و نیکاراگونه و ویتنام و... با رفرم‌های خلقی‌اشان بازتاب یابند و درهم شکسته شوند.

نمونه‌ی بلوک یوگوسلاوی هیچ گاه به سوسیالیسم نگراییده، در گشایش دروازه‌ها در سال ۱۹۸۰، «اسلوبودان میلوشوویچ» به جای مارکوویچ رهبری دولت را به عهده دارد، شورش گرسنگان در راه و غارت فروشگاه‌های مواد غذایی در پیش. او، از بانک جهانی درخواست کمک گرفت و پروفوسور «دراگوسلاو اوراموویچ» که سال‌ها در بانک جهانی در نقش دستیار رئیس بانک، کارگزاری کرده بود، از سوی بانک جهانی به این ماموریت گسیل شد. «در چند ماه از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ راه ورد کالاهای خارجی به یوگسلاوی به‌شدت گشوده شد. حاصل این سیاست آن بود که تا پایان ۱۹۹۰ - دوهزار و چهار صد و سی پنج موسسه ورشکست و یک میلیون و سیصد هزار نفر بیکار شدند. نیم میلیون کارگر دیگر از دریافت دستمزد محروم گشتند.»^[۲]

در روسیه، گورباچف، نقش مارکوویچ را داشت. بوریس یلتسین^[۳] بر خورداری از رایزنی ایگور گایدر اقتصاد دان، شوک درمانی را در نقش فاشیستی که لباس یک دل‌قک پوشیده بود، به پیش می‌برد. هیچگاه روسیه این چنین به خواری نشانیده نشده بود، یلتسین، نماد بلاهت و تحقیری بود که برای خواری سرزمین روسیه دستکم از شکست ناپلئون در سال ۱۸۱۰ تا انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ تا شکست فاشیسم در سال ۱۹۴۴، تا فروپاشی در سال ۱۹۹۰ دولت‌ها و سرمایه‌داران اروپای غربی و آمریکا در آرزویش بودند.^[۴]

نگرش کاهش‌گر و مکانیکی، ناکامی استقرار سوسیالیسم را تنها به دوش برقراری دولت حزبی، برداشت‌های لنین و یارانش از ماتریالیسم دیالکتیک، کمیته مرکزی و دبیرکلی همانند استالین می‌افکند. بدون شک، این فاکتورها، کارایی داشتند. اما، بسیار نازل‌نگرانه تر که بی پایه اتهام‌های این ویرانی‌ها را به انگلس وارد می‌آورند. ترور لنین و خانه‌نشینی و مرگ نابه‌هنگام او، و تمامی شرایط تحمیلی و محاصره امرپالیست و جنگ داخلی و سابوتاژهای ضد انقلاب ووو بر انقلاب ۱۹۱۷، بایستگی خودآگاهی طبقه کارگر و آمادگی ساختاری، سیاسی و سازمان‌های طبقه ووو همه در این دگرذیسی عوامل تعیین‌کننده‌ای بودند. اروپا همانگونه که کارگران و نیز لنین آرزو و چشم به‌راهش داشتند، باید به انقلاب می‌پیوست که در آلمان با خیانت سوسیال دمکرات‌ها به جامعه و خدمت به سرمایه به‌خواب کشانیده شد، طبقه کارگر آلمان سرکوب شد، لیبکشت و روزا لوکزامبورگ ترور شدند و هزاران پرولتر انقلابی و سوسیالیست در سنگرهای برلین و خیابان‌ها به خون غلتیدند. فرهنگ انقلاب رهایی‌بخش، اندیشه سیاسی و فلسفه انقلاب تاریخی و جهانی، که وظیفه‌اش در تز یازدهم درباره فوئرباخ، منشور فلسفه‌ی مدرن انسان و جهان است، به بار ننشسته بود. دیالکتیک اثره و سوژه‌ی پرولتاریا و جنبش سوسیالیستی سرزمین «روم سوم»، نمی‌توانست در نخبگان حزب بلشویک و تروتسکی یک‌ه تاز و لنین کاریسما که در آن برهه‌ی سرنوشت ساز تاریخی به رایزنی تروتسکی دل می‌سپارد، همان دانش مباره طبقاتی باشد که فلسفه مارکس و انگلس می‌گفت. برداشت بلشویسم همان برداشت عینی از مانیفست حزب کمونیست، ۱۸ برومر، جنگ داخلی در فرانسه و آزمون کمون پاریس‌اش، و ایدئولوژی آلمانی و درباره تزه‌های فویرباخ و درباره فوئرباخ، و تمامی دانش برآمده از اندیشه و آگاهی مارکس و انگلس نبود. و نیز پا به پای مبارزه طبقاتی و پراتیک، دست‌کم تا آن برهه، آموزگارش بودند، نبود. انقلاب سیاسی، نمی‌توانست با این کمبودها و نبودها، در آن شرایط و با آن ترکیب، با دانش و بینش و به دست نخبگانی که لنین در نامه به کنگره‌ای که دیگر هرگز نتوانست نقش و یا دخالتگری در کارکردهایش داشته باشد، به سوسیالیسم تکامل یابد. نامه، تلاشی درمندانانه است که ناشایستگی همه‌ی افراد کمیته مرکزی‌اش را برمی‌شمرد و در آخرین واپسین‌های لنین، حضور و مداخله‌ی کارگران برای مهار آنان را پیشنهاد می‌کند. نامه‌ی ولادیمیر، به سان

«وصیت‌نامه» تب‌آلودگی آخرین دم انگاشته می‌شود و دهها سال به
بایگانی‌اش می‌سپرند.

واپسین نامه‌ی لنین به کنگره دوازدهم

لنین با شکیبایی و به یاری هم‌رزم خویش کروپسکایا^[۵] که به جرم وابستگی به فراکسیون کارگری حزب و همراهی با کولونتای، ساماندهی این نامه به کنگره دوازدهم (آوریل ۱۹۲۳) حزب کمونیست را از تاریخ ۲۳ دسامبر آغاز می‌کند تا ۳۱ دسامبر با چندباره خوانی، به پایان می‌رساند. لنین، یک ماه پیش از برگزاری کنگره در دهم مارس ۱۹۲۳ در پی آسیب گلوله‌های تروریسم سوسیالیست‌های انقلابی، دچار سکنه دوباره مغزی شد و برای همیشه از بازنگری و مداخله در کارکرد حزب و مبارزه طبقاتی باز می‌ماند و به خاموشی می‌گراید. ولادیمیر ایلیچ، در این واپسین نامه، خواستار آن است که شمار اعضای کمیته مرکزی حزب، بین پنجاه تا یکصد تن یا هرچه بیشتر از کارگران افزایش یابد، زیرا که کمیته مرکزی با خطرات سنگینی رویاروی است. ایلیچ، در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۲ پافشاری دارد که:

«می‌خواستم توصیه کنم که در این کنگره برخی دگرگونی‌ها در ساختار سیاسی ما پدید آید. می‌خواهم اندیشه‌هایی را که پراهمیت تر می‌شمارم، با شما در میان نهم.

پیش از همه پیشنهاد می‌کنم که شمار اعضای کمیته مرکزی به ده‌ها یا حتی به صد تن افزایش یابد. بر آنم، که اگر سیر حوادث یکسره برای ما مساعد نباشد (ما نمی‌توانیم به این امید دل ببندیم)، و ما به چنین اصلاحاتی دست نزنیم، مخاطراتی بزرگ کمیته مرکزی ما را تهدید خواهد کرد.»^[۶]

با این همه، بر تهدیدات بزرگ رویاروی کمیته مرکزی پافشاری دارد، شگفتا که در این نامه به آشکارا حزب را به پیروی از دیدگاه‌های تروتسکی که باید «قانونیت» یابد، فرا می‌خواند.

«دیگر اینکه، پیشنهاد می‌کنم که کنگره در شرایط ویژه ای برای برنامه ریزی دولتی جنبه قانونی در نظر بگیرد و در این مورد تا اندازه ای معین و با شرایطی معین از رفیق تروتسکی استقبال کند.»



نادژدا کروپسکایا *Nadezhda Krupskaya, c.* زاده ی ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۹ (درگذشته ۲۷ فوریه ۱۹۳۹)

برهان لنین، به دو اصل وحدت درون حزبی و وحدت اجتماعی و مقاومت در برابر دشمنان طبقاتی بنا نهاده شده است.

«در باره افزایش شمار اعضای کمیته مرکزی باید بگویم که چنین تدبیری هم برای بالا بردن اعتبار کمیته مرکزی و هم برای کار جدی درباره بهبود دستگاه ما و هم برای پیشگیری از برخوردهای بخش‌های کوچکی از کمیته مرکزی برای همه ما و برای سرنوشت حزب ضروری

است. فکر می‌کنم حزب ما این حق را دارد که از طبقه کارگر ۵۰-۱۰۰ عضو کمیته مرکزی طلب کند. چنین اصلاحی، بر استواری حزب ما بسیار خواهد افزود و به مبارزه حزب ما با دولت‌هایی که دشمن ما هستند، در سال‌های آینده نزدیک یاری خواهد رساند.»

ادامه یادداشت، دو روز بعد به سبب بیماری و شرایط سخت لنین روز ۲۴ دسامبر ۱۹۲۲ با اشاره به یکی از فرماندهان ضدانقلاب، چنین ادامه می‌یابد:

«... برای متلاشی کردن روسیه شوروی به انشعاب حزب ما چشم امید دوخته بود؛ و دوم آنکه امید به این انشعاب را به جدی‌ترین اختلاف نظرها در حزب وابسته کرده ... حزب ما، به دو طبقه (کارگران و دهقانان) تکیه دارد و از این رو اگر میان این دو طبقه نتواند تفاهم پدید آید، نا استواری آن ممکن و سقوط حتمی است. اگر این تفاهم حاصل نشود اتخاذ این و یا آن تدبیر و بحث درباره استواری کمیته مرکزی بیهوده است و هیچ تدبیری برای پیشگیری از انشعاب موثر نخواهد بود.»

اشاره لنین به حزب تکیه داده به دو طبقه دارای هدف‌های متضاد، ادامه همان تز دو تاکتیک و انقلاب «بورژوا دمکراتیک خلق» و دیدگاه بلشویسم سال ۱۹۰۳ است. حزب بلشویم در اینجا جبهه‌ی دو طبقه‌کارگر و دهقان، یا به بیان دیگر پرولتاریا و خردمبورژوازی با ماهیت بورژوازی، پدیدار می‌شود.

لنین هشیارانه، اما خطر انشعاب را در دو چهره‌ی برگزیده کمیته مرکزی انگشت نما می‌سازد:

«خطری که وحدت کمیته مرکزی را تهدید می‌کند، اکنون دو چهره استوار دارد: استالین و تروتسکی!

مناسبات میان این دو نیمی از خطر آن انشعابی است که باید از آن دوری جست. برای همین دوری جستن است که پیشنهاد می‌کنم شمار اعضای کمیته مرکزی تا پنجاه، و حتی تا صد نفر افزایش یابد.

رفیق استالین پس از آنکه دبیر کل شد، قدرتی بیش از توان خویش در دست‌های خود متمرکز کرد و من اطمینان ندارم که وی همواره بتواند با احتیاط از این قدرت استفاده کند.

از سویی دیگر رفیق تروتسکی، چنان که مبارزه اش علیه کمیته مرکزی در وابستگی به مساله کمیسرها ملی نشان داد از استعدادهای برجسته

ای برخوردار است. می‌توان گفت که شخص او با استعدادترین عضو کمیته مرکزی کنونی است، اما بیش از اندازه خود رای است و بیش از اندازه به جنبه اداری کارها می‌پردازد.»

«من ویژگی‌های دیگر اعضای کمیته مرکزی را بنابر خصوصیات شخصی آن‌ها نمی‌آورم. تنها یاد آور می‌شوم که واقعه ماه اکتبر زینوویف و کامنیف، تصادفی نبود، اما آن را نیز چون غیر بلشویک بودن تروتسکی نمی‌توان چندان مقصر دانست.

از میان اعضای جوان کمیته مرکزی می‌خواهم سخنی چند درباره بوخارین و پیاتاکف بگویم. چنین می‌نماید که اینان (در میان جوانترین نیروها) برجسته‌ترین نیروها هستند. درباره اینان باید چنین اندیشید:

بوخارین نه تنها پر ارزش‌ترین و بزرگترین تئوریسین حزب، بلکه همچنین براستی محبوب همه حزب است. اما، تمام دیدگاه‌های تئوریک او را با تردید بسیار می‌توان منطبق با مارکسیسم دانست. در دیدگاه‌های او اسکولاستیسم نهفته است. او هیچگاه دیالکتیک را فرا نگرفت و فکرمی‌کنم آن را درک کرده باشد.»

هنگامی که «پر ارزش‌ترین و بزرگترین تئوریسین حزب، بلکه همچنین براستی محبوب همه حزب است.» اما به بیان لنین «تمام دیدگاه‌های تئوریک او را با تردید بسیار می‌توان منطبق با مارکسیسم دانست. در دیدگاه‌های او اسکولاستیسم نهفته است. او هیچگاه دیالکتیک را فرا نگرفت و فکرمی‌کنم آن را درک کرده باشد.» به این گونه تکلیف کامنف و زینوویف رفته و بازگشته به انقلاب اکتبر و استالینی که لنین برکناری‌اش را پیشنهاد می‌کرد، روشن است!

«استالین بیش از اندازه خشن است ... از این رو به رفقا پیشنهاد می‌کنم که راه حلی جهت برکنار کردن استالین از این مقام پیش بینی کنند، تا در صورت نیاز در این مقام فردی دیگر گمارده شود که برده‌بارتر، سخن‌پذیرتر و مودب‌تر از استالین باشد. برای پیشگیری از انشعاب و آنچه در بالا درباره مناسبات متقابل استالین و تروتسکی نوشته‌ام، این نکته نیز می‌تواند اهمیتی سرنوشت‌ساز بیابد.»

دو روز بعد در روز ۲۶ دسامبر ۱۹۲۳ لنین توان می‌یابد تا نامه را چنین ادامه دهد:

«به گمان من، افزایش شمار اعضای کمیته مرکزی تا پنجاه و یا حتی تا صد نفر باید هدف های دوگانه یا سه گانه داشته باشد: هر چه شمار اعضای کمیته مرکزی بیشتر باشد، آموزش کادر در کمیته مرکزی نیز بیشتر و خطر انشعاب کمتر خواهد شد. کشاندن بسیاری از کارگران به کمیته مرکزی، به کارگران در بهبود دستگاه ما که بسیار بد است، یاری خواهد کرد. این دستگاه در واقع مرده ریگی است که از رژیم پیشین به ما رسیده است و دگرگون کردن آن در زمانی کوتاه، بویژه هنگام جنگ، هنگام قحطی و جز اینها یکسره ناممکن بوده است.»

در ادامه، به نقش پیشاهنگ کارگران در مبارزه در برابر بورژوازی پافشاری می‌کند و به گرسنگی و قحطی و فلاکت و سختی و چاره را فراخواندن کارگران به کمیته مرکزی و نه به کمون و بازسازی و سازمان یابی شوراها.

«من چشم انداز کار را بدین گونه می‌بینم که ده ها کارگری که به ترکیب کمیته مرکزی در می‌آیند، می‌توانند بهتر از هر کس دیگر به بازرسی، بهبود و باز سازی دستگاه ما بپردازند. بازرسی کارگری- دهقانی که در آغاز این وظیفه را بر عهده داشت. چنانکه روشن گردید، نتوانست از عهده انجام آن برآید و باید در شرایطی معین تنها چون «تابع» و یا یاری دهند این اعضای کمیته مرکزی، از آن بهره گیری شود.»

لنین در آن شرایط دشوار، روز ۲۶ دسامبر ۱۹۲۳ تنها می‌تواند چاره را اینگونه اندیشد و ویژگی کارگرانی که باید به رهبری فراخوانده شوند را اینگونه یادآور می‌شود:

«کارگرانی که بهترین ترکیب کمیته مرکزی در می‌آیند، می‌بایست، بیشترشان از آن کارگرانی نباشند که زمانی دراز در خدمت دستگاه‌های شوروی بوده اند (در این بخش نامه من، در همه جا مراد از کارگران، دهقانان نیز هستند)، زیرا این کارگران دارای سنت‌ها و اعتقادات معینی شده‌اند، که می‌بایست با آن مبارزه کرد.»

در میان کارگران عضو کمیته مرکزی، می‌بایست بیشتر کارگرانی باشند که از قشر کارگرانی که طی پنج سال در شمار کارمندان شوروی درآمده اند پائین‌تر و به آن کارگران و دهقانان عادی که در

ضمن در زمره بهره‌کشان بی‌میانجی یا غیرمستقیم نیستند، نزدیکتر باشند. فکر می‌کنم چنین کارگرانی با حضور در همه جلسات کمیته مرکزی، در همه جلسات پولیت‌بورو (دفتر سیاسی) و خواندن همه اسناد کمیته مرکزی می‌توانند کادر هواداران وفادار نظام شوروی باشند که قادرند، نخست اینکه به خود کمیته مرکزی استواری بخشند و دوم اینکه بتوانند برآستی برای نوسازی و بهبود دستگاه کار کنند.»
ادامه نامه ۲۲ دسامبر ۱۹۲۳

افزایش شمار اعضای کمیته مرکزی

«...در صورت افزایش شمار اعضای کمیته مرکزی، این کمیته می‌بایست به بازرسی و بهبود دستگاه ما نیز که به هیچ دردی نمی‌خورد نیز، پردازد. باید برای این هدف از خدمت کارشناسان بسیار ماهر نیز بهره بگیریم. وظیفه معرفی این کارشناسان باید با بازرسی کارگری-دهقانی باشد.»

چگونگی درهم آمیختن این کارشناسان بازرسی که دانشی بسنده نیز دارند با اعضای تازه کمیته مرکزی، مساله‌ای است که باید در عمل بررسی شود. من برآنم که بازرسی کارگری-دهقانی (درپی رشد خود و در پی شگفتی ما از رشد آن) با رشد آن بود که اکنون می‌بینیم و آن همانا حالت گذار از کمیسریای ملی ویژه به وظیفه ویژه اعضای کمیته مرکزی است. از اداره ای که همه چیز را بازرسی می‌کند به مجموعه بازرسان کم شمار، اما درجه یک که می‌بایست پاداش خوبی به آنها پرداخت گردد. (این، بویژه در روزگار ما که روزگار پرداخت و پاداش است و درشرایطی که بازرسان درخدمت اداره‌هایی هستند که به کار آنان مزدی بیشتر می‌دهند، ضروری است.)

اگر شمار اعضای کمیته مرکزی، چنانکه باید و شاید افزایش یابد و آنان هر سال به یاری چنین کارشناسان بسیار ماهر و معتبر در همه رشته‌های ویژه اعضای بازرسی کارگری دهقانی دوره آموزشی ببینند، آنگاه فکر می‌کنم که ما این وظیفه را که چندی است نتوانسته‌ایم انجام دهیم، با کامیابی به انجام رسانده‌ایم.

پس، نتیجه چنین است- تا ۱۰۰ عضو کمیته مرکزی و نه بیشتر از ۴۰۰-۵۰۰ و دستیاران آنها- اعضای بازرسی کارگری-دهقانی، که به دستور اینان به کار بازرسی می‌پردازند.»

۲۴ دسامبر ۱۹۲۳

«آیا بخش کردن کاری که برنامه ریزی دولتی انجام می‌دهد به چند مأموریت، سودمند است و یا اینکه برعکس؟ باید بکوشیم تا دایره ای از کارشناسان دایمی پدید آوریم که هیات رئیسه برنامه ریزی دولتی همواره آنان را بیازماید و نیز بتوانند مجموعه همه مسائلی را که در اختیار آنان است بازکشایند؟ فکر می‌کنم دومی سودمندتر باشد و دیگر اینکه باید برای کاهش شمار دستورهای موقتی و برخی دستورهای فوری بکوشیم.

۲۶ دسامبر ۱۹۲۳

«به گمان من، افزایش شمار اعضای کمیته مرکزی تا پنجاه و یا حتی تا صد نفر باید هدف های دوگانه یا سه گانه داشته باشد: هر چه شمار اعضای کمیته مرکزی بیشتر باشد، آموزش کادر در کمیته مرکزی نیز بیشتر و خطر انشعاب کمتر خواهد شد. کشاندن بسیاری از کارگران به کمیته مرکزی، به کارگران در بهبود دستگاه ما که بسیار بد است، یاری خواهد کرد. این دستگاه در واقع مرده ریگی است که از رژیم پیشین به ما رسیده است و دگرگون کردن آن در زمانی کوتاه، بویژه هنگام جنگ، هنگام قحطی و جز اینها یکسره ناممکن بوده است. از این رو به خرده گیرانی که با تمسخر و یا از روی بدخواهی انگشت برکمبودهای دستگاه ما می‌گذارند، می‌توان به آرامی پاسخ داد که آنان به هیچ روی شرایط انقلاب کنونی را درک نمی‌کنند. در طول پنج سال، بویژه در شرایطی که انقلاب در آن شرایط انجام گرفت، دگرگون ساختن دستگاه به هیچ روی ممکن نیست. همین بسنده است که ما در پنج سال دولتی طراز نوین پدید آورده‌ایم که در آن کارگران، در پیشاپیش دهقانان، رویاروی بورژوازی می‌ایستند و این، در شرایط حال و روز دشمنانه بین‌المللی، کاری است بس سترگ، اما این درک نباید به هیچ روی این نکته را از ما بپوشاند، که ما دستگاه کهنه را از تزار و از بورژوازی گرفته ایم و اینکه اکنون با فرا رسیدن صلح و تامین حداقل نیازها در قبال قحطی، همه کارها می‌بایست به سوی بهبود دستگاه باشد.

من چشم انداز کار را بدین‌گونه می‌بینم که ده‌ها کارگری که به ترکیب کمیته مرکزی در می‌آیند، می‌توانند بهتر از هر کس دیگر به بازرسی، بهبود و باز سازی دستگاه ما بپردازند. بازرسی کارگری- دهقانی

که در آغاز این وظیفه را بر عهده داشت. چنانکه روشن گردید، نتوانست از عهده انجام آن برآید و باید در شرایطی معین تنها چون «تابع» و یا یاری دهند این اعضای کمیته مرکزی، از آن بهره گیری شود. کارگرانی که به ترکیب کمیته مرکزی درمی آیند، می بایست، بیشترشان از آن کارگرانی نباشند که زمانی دراز در خدمت دستگاه های شوروی بوده اند (در این بخش نامه من، در همه جا مراد از کارگران، دهقانان نیز هستند)، زیرا این کارگران دارای سنت ها و اعتقادات معینی شده اند، که می بایست با آن مبارزه کرد.

در میان کارگران عضو کمیته مرکزی، می بایست بیشتر کارگرانی باشند که از لایه های کارگرانی که در درازای پنج سال در شمار کارمندان شوروی درآمده اند پائین تر و به آن کارگران و دهقانان عادی که در ضمن در زمره بهره کشان بی میانجی یا غیرمستقیم نیستند، نزدیکتر باشند. فکر می کنم چنین کارگرانی با حضور در همه جلسات کمیته مرکزی، در همه جلسات پولیت بورو و خواندن همه اسناد کمیته مرکزی می توانند کادر هواداران وفادار نظام شوروی باشند که قادرند، نخست اینکه به خود کمیته مرکزی استواری بخشند و دوم اینکه بتوانند برآستی برای نوسازی و بهبود دستگاه کار کنند.

۲۶ دسامبر ۱۹۲۳

به گمانم این اندیشه از آن رفیق تروتسکی است. من با آن مخالفت کردم، زیرا بر آن بودم که در سیستم ادارات قانون گذاری ما، ناهمخوانی اساسی، همین کار خواهد بود. اما پس از بررسی دقیق، دریافتم که در اینجا اندیشه سالمی هست که همانا: برنامه ریزی دولتی با آنکه مجموعه ای از افراد آگاه، کارشناسان و نمایندگان علم و تکنیک و دارای بیشترین اطلاعات برای داوری درست درباره کارهاست، تا اندازه ای از کنترل قانون گذاری برکنار است.

نا گفته نماند که تا کنون از این دیدگاه پیروی می کردیم که برنامه ریزی دولتی می بایست مطالب را با بررسی انتقادی به دولت ادامه دهد و ادارات دولتی می بایست امور دولتی را حل و فصل کنند. فکر می کنم که در حال و روز کنونی، هنگامی که امور دولتی به گونه ای خارق العاده پیچیده تر شده است، هنگامی که می بایست مسائلی را که نظردهی اعضای برنامه ریزی دولتی در آن ضروری است، سراسر درآمیختگی با مسائلی که به چنین

کاری در آن نیاز نیست، باز شوده شود، حتی بیشتر از این، اموری را حل و فصل کنیم که برخی مواد آن نیاز به نظرخواهی برنامه ریزی دولتی دارد و در آمیزش با موادی است که نیازی به چنین کار نیست، به فکر من در حال حاضر باید به‌سوی افزایش اختیارات برنامه ریزی گام برداریم.

فکر می‌کنم این گام، باید چنین باشد که تصمیمات برنامه ریزی دولتی را مقررات معمولی شوروی نتوانند نادیده انگارند و برای تصمیم مجدد درباره آنها مقررات ویژه‌ای باشد، چنانچه مساله به دوره اجلاس کمیته اجرائیه مرکزی سراسر روسیه ارجاع گردد، مساله برای تصمیم‌گیری مجدد، پیرو دستورالعملی ویژه و همخوان و براساس مقرراتی ویژه، آماده گردد و برای سنجش این نکته که آیا این تصمیم برنامه ریزی دولتی بایستی لغو گردد یا نه، گزارش‌هایی تهیه شود و سرانجام برای تصمیم‌گیری مجدد پیرامون مساله برنامه ریزی دولتی مهلت‌هایی ویژه معین گردد و جز اینها.

در این مورد، فکر می‌کنم که می‌توان و باید از رفیق تروتسکی استقبال کرد، اما نه در مورد صدارت فرد خاصی از پیشوایان سیاسی ما و یا نماینده شورای عالی اقتصاد ملی در برنامه‌ریزی دولتی و جز اینها. در حال حاضر در این مورد، مساله خصوصی با مساله اصولی بیش از اندازه بهم بافته شده است. فکر می‌کنم آن حملاتی که اکنون به رفیق کرژینفسکی صدر برنامه ریزی دولتی و به رفیق پیاتاکف معاون او به گوش می‌رسد و حملاتی که از دو سو رد و بدل می‌گردد- از یک سو اتهام به ملاپمت، بی‌ثباتی در رای و سست عنصری بی اندازه به گوش می‌رسد و از سوئی دیگر اتهام به ناپاکی، قزاق منشی بسیار و کمبود در آمادگی شایسته علمی و جز اینها- فکر می‌کنم که این حملات، نمایانگر دو سوی مساله هستند و بزرگ کردن آنها تا بی نهایت و اینکه در برنامه ریزی دولتی، ما، به پیوند دادن ماهرانه دو گونه ویژگی نیازمندیم که نمونه یکی از آنها می‌تواند پیاتاکف باشد و نمونه دیگری، کرژینفسکی.

فکر می‌کنم در راس برنامه ریز دولتی باید فرد باشد از یک سو با فرهیختگی علمی و بویژه دارای دانش فنی و یا کشاورزی با چند ده سال کار تجربه سنجیده شونده عملی یا در رشته فنی و یا در رشته کشاورزی. فکر می‌کنم که چنین فردی باید بیشتر دارای تجربه گسترده و استعداد در کثانبیدن مردم به سوی خویش باشد، تا برخورداری از ویژگی‌های رهبری اداری. [۷]

«دست به روی مردم
بلند نکنید!
این ارزشه تزاری است»

(۳)

در برنامه ریزی دولتی

۲۸ دسامبر ۱۹۲۳

«دیده‌ام، بسیاری از رفقا که می‌توانند بر کار دولتی تأثیری قاطع داشته باشند، جهت اداری را که بدیهی است در مکان و زمان خود ضروری است و نباید آن را با جهت علمی و دربر گرفتن گسترده واقعیت و استعداد در کشاندن افراد و جز اینها یکی دانست، بزرگتر می‌نمایانند.

در هر اداره دولتی، بویژه در برنامه ریزی دولتی، پیوند دادن این دو ویژگی ضرورت است و هنگامی که رفیق "کرژ ژانفسکی" به من گفت که وی "پیتاکف" را برای برنامه ریزی دولتی آورده و در باره کار با او توافق کرده است. من موافقت کردم. اما، از یک سو و تا اندازه ای تردید خود را نگه‌داشتم و از سوی دیگر گه‌گاه امیدوار بودم که ما در این جا بافته ای از دو گونه شخصیت دولتی داشته باشیم. آیا این امید برآورده شده است یا نه؟ باید چشم به راه باشیم و نتیجه را در آینده و به تجربه دریابیم. اما، دراصل، فکرمی کنم نمی‌توان تردید داشت بر اینکه چنین بافت و ویژگی‌هایی بی‌شک برای کارکرد درست ادارات دولتی ضروری است. رهبر اداره دولتی بایستی از استعداد بسیار بزرگ در کشاندن افراد بسوی خود و نیز چنانکه باید و شاید از دانش علمی و فنی برای کار با آنها برخوردار باشد. این، اساس و بنیاد است.

بی‌این، کار نمی‌تواند درست باشد و از سوی دیگر، بسیار مهم است که چنین شخصی بتواند رهبر اداری بوده و دستیار و یا دستیارانی شایسته در این کار داشته باشد. گمان نمی‌رود که پیوند این دو ویژگی در یک فرد دیده شود و نیز گمان نمی‌رود که نیازی نیز به آن باشد.»

ادامه یادداشت درباره برنامه ریزی دولتی:

۲۹ دسامبر ۱۹۲۳.

چنین می‌نماید، که برنامه ریزی دولتی ما در کمیسیون کارشناسان، گسترشی همه جانبه می‌یابد. در این جا، در واقع نیروی اداری باید نیروی یاری دهنده باشد. از دیدگاه اعتبار این اداره علمی، برنامه ریزی دولتی می‌بایست ناگزیر تا اندازه ای مستقل و بی وابستگی باشد و

آنهم با یک شرط، که همانا صداقت کارکنان و تلاش صادقانه آنها در راه اجرای برنامه ساختمان اقتصادی و اجتماعی ماست.

بدیهی است این دو ویژگی اکنون می‌تواند همچون استثنا بنماید، زیرا بیشتر اداره‌هایی که به گونه‌ای طبیعی برنامه ریزی دولتی را پدید آورده اند، بناگزیار با دیدگاه‌های بورژوازی و اعتقادات بورژوازی آلوده اند. بررسی آنها از این سوی، می‌بایست وظیفه چند نفری باشد که می‌توانند هیات رئیسه برنامه ریزی دولتی را پدید آورند و این هیات رئیسه باید از کمونیست‌ها باشد و هر روز بر جریان کار و درجه وفاداری دانشمندان بورژوازی و دور شدن آنها از اعتقادات بورژوازی و نیز برگذار تدریجی آنها به دیدگاه سوسیالیسم نظارت کند. این کار دو جانبه بازرسی علمی به همراه کار ناب اداری می‌بایست ایده‌آل رهبران برنامه ریزی دولتی در جمهوری ما گردد.»

۳۰ دسامبر ۱۹۲۳

در باره مساله ملیت‌ها یا درباره "خودمختاری"

چنین می‌نماید، برای آنکه با شوری بایسته و ندایی شایسته در مساله پر آوازه خود مختاری، که به‌گمانم نام رسمی آن مساله مربوط به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است، مداخله نکرده‌ام، در برابر طبقه کارگر روسیه سخت احساس گناه می‌کنم.

تابستان، هنگامی که این مساله پدید آمد، بیمار بودم و سپس پانز، امید بسیاری بر بهبود خود و بر این نکته بستم که پلنوم‌های اکتبر و دسامبریه من امکان خواهند داد که در این مساله مداخله کنم. اما، برایم میسر نگردید که در پلنوم اکتبر (در مورد این مساله) و در پلنوم دسامبر شرکت کنم و بدینسان می‌توانم گفت که این مساله یکسره از کنار من گذشته است.

فرصت یافتم تنها با رفیق دزرژینسکی که از قفقاز آمده و درباره چگونگی این مساله در گرجستان با من سخن گفت، گفتگو کنم.

همچنین فرصت یافتم با رفیق زینوویف چند کلامی رد و بدل کنم و بیم خود را در باره این مساله با وی در میان نهم. درباره آنچه که رفیق دزرژینسکی - کسی که کمیته مرکزی برای «رسیدگی» به رخدادهای گرجستان او را در راس هیاتی به آنجا فرستاده بود - مرا آگاه کرد، من توانستم تنها بیم بزرگ خود را ابراز کنم. اگر کار به آنجا کشیده که بنا

برخبری که از رفیق دزرژنيسکی شنیده ام، "ارژونیکیزه" توانسته است به فشارهای جسمی متوسل شود، می توان در نظر مجسم کرد که ما به چه باتلاقی درغلنیده ایم. چنین می نماید که همه این شیرین کاری «خود مختاری» از ریشه نادرست و بی هنگام بوده است.

می گویند که یگانگی دستگاه ضروری بوده است. اما این اطمینان بخشی ها از کجا سرچشمه گرفته است؟ آیا سرچشمه اش از آنجا نیست که خود دستگاه روسیه را، چنان که در یکی از شماره های پیشین یادداشت هایم گفته ام از تزاريسم گرفته ایم و تنها اندکی با جهان شوروی آغشته ایم؟

شک نیست، که می بایست تا هنگامی که می توانستیم بگوئیم از دستگاه خود همچون دستگاهی که از آن ماست دفاع می کنیم. اما اکنون باید از روی وجدان عکس آن را بگوئیم، که ما آن دستگاهی را دستگاه خود می نامیم که در واقع سرپای آن برای ما بیگانه است و همانا ماشینی است بورژوازی و تزاری که برای دگرگون ساختن آن در پنج سال و هنگامی که هیچ یاری از کشورهای دیگر نرسیده و برتری با «کارهای» نظامیان و مبارزه با قحطی بوده است، هیچ امکان نداشته ایم.

در چنین حال و روزی بسیار طبیعی است، «آزادی جدا شدن از اتحاد (شوروی- م.) - که ما با آن خود را تیرئه می کنیم- کاغذی تهی خواهد بود که نمی تواند از غیر روس های روسیه در برابر یورش آن انسان فطری روسی- شووینست عظمت طلب روس- که در واقع قلدر و زورگو و بورکرات آشنای روس چنین است، دفاع کنیم. شک نیست که در صد نا چیزی از کارگران شوروی و شوروی شده در این دریای زباله های شووینستی عظمت طلبانه روسی چون مگسی در شیر غوطه ور خواهند شد.

در دفاع از این تدبیر می گویند که مسائل به کمیساریاهای ملی که بی میانجی به روانشناسی ملی و فرهنگ ملی وابسته هستند، اختصاص داده شده اند. در این جا این مساله پدیدار می شود که آیا می توان امور را یکسره به چنین کمیساریاهائی اختصاص داد و مساله دوم اینکه آیا برای دفاع واقعی از غیر روسها در برابر قلدری روسی به غمخواری بسنده کرد، یا باید تدابیری اتخاذ کرد؟ فکر می کنم که ما تدبیرهای لازم را اتخاذ نکرده ایم، با آنکه می توانستیم و موظف به اتخاذ آن بودیم.

فکر می‌کنم که شتاب و علاقه استالین به کارهای اداری و نیز خشم او علیه «سوسیال ناسیونالیسم» کذایی، نقش مهلکی در این ماجرا داشته است و عموماً خشم در سیاست چنان که معمول بوده است، تباہ کننده ترین نقش است.

از این نیز بیم دارم که رفیق دزرژینسکی هم که برای رسیدگی به پرونده «تبهکاری‌ها»ی سوسیال ناسیونالیست‌ها به قفقاز رفته بود، در این مورد تنها روحیه واقعی روسی خود را نشان داده باشد (روشن است که بیگانگان روسی شده همواره شورش را درمی آورند) و «دست بلند کردن» ارجونیکیدزه بنظر نمی رسد نمایانگر بی نظری کمیسیون او بوده باشد. فکر نمی‌کنم هیچ تحریک و حتی هیچ اهانتی نمی تواند توجیهی برای دست بلند کردن روس‌ها در این ماجراها باشد. اظهارات رفیق دزرژینسکی نشان می‌دهد که ارژونیکیدزه بی چون و چرا در این ماجرا مقصر است. این دست بلند کردن هیچ توجهی ندارد. ارژونیکیدزه با آن برافروختگی که دزرژینسکی بدان اشاره کرده حق نداشته است. برعکس، ارجونیکیدزه موظف بوده متانتي را بکار بندد که هیچ یک از دیگر شهروندان و افزون بر آن، کسانی که به تبه کاری «سیاسی» متهم شده اند، بدان موظف نیستند. سخن را کوتاه می‌کنم، سوسیال ناسیونالیست‌ها، شهروندانی بودند که به تبهکاری سیاسی متهم شده اند و اتهامات تنها می‌توانسته در عرصه ارزیابی شوند. مساله اصولی و پراهمیت آنست که چگونه باید انترناسیونالیسم را درک کرد؟

خشونت‌وی‌علتی‌نباید‌زبان‌ما‌با‌ملیت‌ها‌باشد

(۴)

۳۱ دسامبر ۱۹۲۳

در آثار خود درباره مساله ملی نوشته‌ام که طرح کلی و تجریدی مساله ناسیونالیسم، هیچ به کار نمی‌آید. ضروری است ناسیونالیسم ملت ستمگر و ناسیونالیسم ملت ستم دیده، ناسیونالیسم ملت بزرگ و ناسیونالیسم ملت کوچک را تشخیص دهیم.

در مورد ناسیونالیسم دوم می‌توان گفت که همواره در تجربه تاریخی، به‌عنوان ملت بزرگ در فشارهای بی‌شمار وارده آمده مقصر بوده‌ایم و افزون بر آن، بی‌آنکه خودمان ببینیم بی‌اندازه زور می‌گوئیم و اهانت می‌کنیم. بسنده است که تنها خاطرات نواحی کرانه ولگا را در این باره یاد آور شوم که چگونه بیگانگان را به ریشخند می‌گیریم، چگونه لهستانی‌ها را بجای پولیک، «گولیا پیشکا» می‌نامیم، چگونه تاتارها را مسخره می‌کنیم و آنان را «کینیاز» (شاهزاده - م.) می‌خوانیم، به اوکرائینی‌ها «خاخل» (خاخل یعنی کاکل و این از آنروست که مردان اوکرائینی کاکل می‌گذاشتند - م) و گرجی‌ها و دیگر ملیت‌های قفقاز را «انسان کاپکازی» می‌گوئیم.

از این رو انترناسیونالیسم از سوی ملت ستمگر، پایه اصطلاح «کبیر» (هر چند که تنها با زورگویی کبیراست و تنها چون قلدری کبیر، کبیراست) می‌بایست نه تنها در مراعات برابری ظاهری ملت‌ها، بلکه در چنین نابرابری نیز باشد که آن نابرابری را که برآستی در زندگی پدید می‌آمد از سوی ملت ستمگر و ملت بزرگ جبران کند. کسی که این را درک نکرده باشد، مناسبات واقعی پرولتاری را نیز با مساله ملی درک نکرده است و او، برآستی، همچنان با دیدگاه خرده بورژوازی باقی مانده و از اینرو نمی‌تواند هر آن در دیدگاه بورژوازی غوطه نخورد.

چه چیز برای پرولتاریا اهمیت دارد؟ برای پرولتاریا نه تنها مهم، بلکه بسیار ضروری است که حداکثر اعتماد دیگر ملیت‌ها را به مبارزه طبقاتی پرولتاری، جلب کند. برای اینکار چه چیز ضروری است؟ برای اینکار، تنها برابری ظاهری کافی نیست. برای اینکار باید در هر صورت با رفتار یا با گذشته‌های خود در مورد دیگر ملیت‌ها، آن

بی‌اعتمادی، آن بدگمانی و آن آزرده‌گی‌هایی را که در گذشته تاریخی حکومت ملت «عظمت طلب» پدید آورده است، جبران کنیم.

فکر می‌کنم نیازی نباشد که این را برای بلشویک‌ها، برای کمونیست‌ها بیش از این و مفصل‌تر از این، روشن سازم. همچنین فکر می‌کنم در این مورد، نسبت به ملت گرجی، آن نمونه آشنا را داریم که در آنجا مناسبات راستین پرولتری، احتیاطی بزرگ، هشیاری و گذشت ما را خواستار است. آن گرجی که با بی‌اعتنایی بدین سوی کار می‌نگرد و با بی‌اعتنایی اتهام «سوسیال ناسیونالیسم» می‌زند (هنگامی که خودش نه تنها «سوسیال ناسیونال» راستین و واقعی، بلکه همچنین قلدر خشن عظمت طلب روس نیز هست) آن گرجی در واقع مصالح همبستگی طبقاتی پرولتری را بر هم می‌زند، زیرا هیچ چیز چون بی‌عدالتی ملی، رشد و تحکیم همبستگی طبقاتی پرولتاریا را باز نمی‌دارد، و ناسیونال‌های «آزرده» نسبت به هیچ چیز چون درک برابری و نسبت به نقص این برابری از سوی رفقای پرولتری خود - هر چند که حتی در اثر بی‌احتیاطی باشد، هر چند که حتی بصورت شوخی باشد- تا اندازه حساس نیستند. از اینرو بهتر است در این باره به سوی گذشت و نرمش نسبت به اقلیت‌های ملی، نمک را بیشتر کنیم تا آنکه هیچ نمک نزنیم. از برای این است که در این مورد مصالح بنیادی همبستگی پرولتری و در نتیجه مصالح مبارزه طبقاتی پرولتری از ما می‌خواهد که هیچگاه روشی ظاهری نسبت به مساله ملی نداشته باشیم و همواره تفاوت حتمی را در مورد پرولتاریای ملت ستمدیده (یا کوچک) و در مورد ملت ستمگر (یا بزرگ) در نظر داشته باشیم.

۳۱ دسامبر ۱۹۲۳:

در حال و روزی که پدید آمده است چه گام‌های عملی باید برداشته شود؟

نخست آنکه باید اتحاد جمهوری‌های سوسیالیستی را نگاهداشت و آن را استوار ساخت، در باره این تدبیر هیچ تردیدی نمی‌تواند در میان باشد. این کار برای ما ضروری است، همچنانکه برای پرولتاریای کمونیستی سراسر جهان در مبارزه با بورژوازی جهانی و برای دفاع در برابر تحریکات آن ضروری است.

دوم آنکه می‌بایست اتحاد جمهوری‌های سوسیالیستی را در مورد دستگاه دیپلماسی نگاهداشت. ناگفته نماند که این دستگاه در ترکیب دستگاه دولتی ما هم‌تا ندارد. ما حتی یک‌کنفر را هم از دستگاه کهنه تزاری که تا اندازه‌ای اعتبار داشته باشد، به آن راه نداده‌ایم. از اینرو، این دستگاه نام دستگاه آزموده شده کمونیستی را به دست آورده است (این را جسورانه می‌توان گفت) و به گونه‌ای سنجش ناپذیر و شمار ناپذیر و به اندازه‌ای بیشتر از آنچه که ما بناگزیر می‌بایست در دیگر کمیسریاهای ملی انجام دهیم، از دستگاه کهنه تزاری، بورژوازی و خرده بورژوازی سترده شده است.

سوم آنکه باید رفیق ارژونیکیدزه را چنان که سرمشق شود کيفر داد (با اندوهی بسیار می‌گویم که خود از دوستان او هستم و به هنگام مهاجرت در خارج با او کار کرده‌ام)، و نیز رسیدگی به همه مطالب کمیسیون دزرژینسکی را برای اصلاح آن انبوه بزرگ نادرستی‌ها و داوری‌های نامنصفانه که بی‌شک در آنجا هست، به انجام رسانید و یا دیگر بار این رسیدگی را آغاز کرد. بدیهی است باید استالین و دزرژینسکی را مسئول سیاسی همه این هیاهوی ناسیونالیستی و عظمت طلبانه راستی روسی دانست.

چهارم آنکه بایستی مقررات اکیدی درباره به کار بردن زبان ملی در جمهوری‌های ملی که در اتحاد (شوروی - م.) هستند جاری شود و بازرسی این مقررات بویژه بدقت انجام پذیرد.

شک نیست که به دستاویز وحدت خدمات راه آهن و به دستاویز وحدت مالیه و جز اینها در دستگاه کنونی ما سوء استفاده‌های بی‌شماری که یکسره ویژگی روسی است، رسوخ خواهد کرد. برای مبارزه با این سوء استفاده‌ها بدعتی خاص ضروری است و درباره صداقت خاص کسانی که دست به چنین مبارزه‌ای می‌زنند نیاز به سختی هم نیست. در این جا نیاز به قانون دقیقی است که تنها ملیت‌هایی که در جمهوری معین زندگی می‌کنند می‌توانند آن را تا اندازه‌ای با کامیابی ترتیب دهند. در ضمن نباید به هیچ روی پیش از هنگام، از این توبه کنیم که در نتیجه همه این کارها، در کنگره آینده شوراهای به‌پس باز نگردیم، یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را تنها از جهت نظامی و دیپلماسی بگذاریم و در همه دیگر جهات یکسره استقلال کمیسریاهای جداگانه را احیا کنیم.

باید به یاد داشت که پراکندگی کمیسریاهای ملی و ناهماهنگی میان کار آنها در مورد مسکو و دیگر مراکز می‌تواند با اعتبار بسنده حزبی، در صورتی که تا اندازه‌ای با احتیاط و منصفانه بکار رود، از میان برداشته شود. زبانی که می‌تواند از فقدان دستگاه‌های بهم پیوسته ملی و روسی متوجه دولت ما شود، بسیار کمتر و بی‌اندازه ناچیزتر از زبانی است که نه تنها متوجه ما می‌گردد، بلکه متوجه همه انترناسیونال و صدها میلیون مردم آسیا هم می‌گردد که می‌بایست در آینده‌ای نزدیک گام به صحنه تاریخ بگذارند. اگر ما در آستانه این قیام خاور زمین و در آغاز بیدار شدن آن، اعتبار خود را حتی با کوچکترین خشونت و بی‌عدالتی در مورد مردم غیرروسی خود، در میان آنان از دست دهیم، این کار اپورتونیسمی خواهد بود نابخشودنی. ضرورت یکپارچگی علیه امپریالیست‌های باختر که از جهان سرمایه داری دفاع می‌کنند، خود نکته‌ای است. در این جا نمی‌تواند تردیدی باشد و نیازی به گفتن نیست که من بی‌چون و چرا تدبیرها را تایید می‌کنم، اما این نکته دیگری است که ما خودمان، هر چند در کارهایی بس بی‌ارزش در مورد اقلیت‌های ستمدیده به مناسبات امپریالیستی در می‌غلطیم و با این کار همه صداقت اصولی خود و همه دفاع اصولی از مبارزه با امپریالیسم را بر هم می‌زنیم. اما فردا، در تاریخ جهان چنان روزی است که ملت‌هایی که از امپریالیسم ستم دیده اند، بیدار خواهند شد و آن هنگام، هنگامی است که نبرد دراز و دشوار سرنوشت ساز آنان برای رهایی، آغاز خواهد گشت.»

لنین دیگر نه تنها در روند انقلاب در این روزها هیچ‌گونه حضور و مشارکتی نداشت، حتا قادر به ادامه رهنمودها و پیگیری نامه‌ها به کنگره نیز نبود. لنین، بیست و یک روز بعد در روز ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ جان باخت. انقلاب و طبقه کارگر یکی از بزرگترین رهبران تئوریک و پراتیسین آگاه در تاریخ مبارزات طبقاتی خویش را از دست داد. نامه‌های لنین به کنگره در مجلد سوم برگزیده آثار لنین که در سال ۱۹۶۹ انستیتوی مارکسیسم-لنینیسم وابسته به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی در مسکو آن را منتشر کرد، در تاریخ ۱۹۵۶ پس از اعلام رسمی نیکیتا خروشچف رهبر وقت روسیه شوروی در کنگره ۲۰ حزب کمونیست، در روزنامه کمونیست شماره ۹ منتشر شد.

انقلاب به انقلاب اجتماعی نروید، و سوسیال دمکراسی روسی به جای سوسیالیسم پرولتری به قدرت نشست و سرمایه‌داری دولتی یا

«سوسیالیسم دولتی» را مستقر کرد و سرمایه‌داری در سرزمین روس و بلوک دونیم‌قاره‌ای، هم‌رنگ و بقایی در تنازع یافت. با چنین مهندسان و شرایطی که لنین به‌سان آگاه‌ترین نظریه‌پرداز حزب و انقلاب بر می‌شمارد، آیا می‌توان آینده‌ای جز فروپاشی ساختار سیاسی و گام‌های سوسیالیستی در آغاز راه را چشم‌په راه بود! انقلاب سیاسی روسیه به سوسیالیسم فرانیاقت و به انقلاب اجتماعی نروید، و سوسیال دموکراسی روسی به‌جای سوسیالیسم کارگری و شوراهای خودگردان به‌قدرت نشست و حاکمیت «سرمایه داران دولتی» را در کاخ تزار و جانشینان عیسی در کرملین به قدرت نشانید. سرمایه‌داری در سرزمین روس و بلوک شرق، هم‌رنگ و بقایی در تنازع یافت. ستیز کار و سرمایه همچنان سازش ناپذیر، کانون اصلی مبارزه طبقاتی باقی ماند. این روند، یک جبر بود یا پرهیز پذیر؟ پرسشی که پاسخی در خور و شایسته می‌باید و در این نوشتار نمی‌گنجد. اما چنین شکستی را پی آمد اندیشه‌های انگلس دانستن، انگاره‌ای است بی پایه، ولگاریستی و محکوم. آنگاه که انقلاب در آلمان و روسیه در درون می‌خروشید و خودانگیختگی به خودآگاهی و سازمان‌یابی فرا می‌روید، سازندگان تاریخ، از دخالتگری و حضور بازماندند. شتاب و ارفتگی، پی‌آمد سیستم و ابزارهای مهار از بالا بود. همان که لنین در آخرین روزها، هشدار داده بود. به بیان لنین: «مرده ریگی» که «از رژیم پیشین به ما رسیده است و دگرگون کردن آن در زمانی کوتاه، بویژه هنگام جنگ، هنگام قحطی و جز اینها یکسره»، ناممکن گردید.

در آغاز انقلاب اکتبر در روسیه بود که شوراهای نمایندگی کارگران به شوراهای نمایندگی کارگران و سربازان دگرگون گشت و با پیوستن دیگر بخش‌های اجتماعی به سازمان‌های توده‌ای و غیرطبقاتی دگرسان شدند، شورای کارگری پتروگراد که بر استقلال خویش و کنترل کارگری به وسیله شوراهای پای می‌فشرد، در برابر شرایط آن روزگار و اشتباهات فاجعه بار رهبران حزب بلشویک تار و مار شد.

انقلاب اکتبر در روسیه در حالی‌که به جنگ داخلی و محاصره خارجی از سوی امپریالیست‌ها دست به گریبان بود، با دو گونه سازمان‌کاری پیوند داشت: - نخست، شوراهای کارگری که اینک پیرو و وابسته به حزب حاکم بودند و یا می‌بایستی از حزب دستور می‌گرفتند و در واقع نهادهای دولتی به شمار می‌آمدند. شوراهای «حکومت حزبی»،

نه تنها کارگران که دیگر لایه‌های طبقاتی و اجتماعی را نیز در بر می‌گرفتند.

- اتحادیه‌های کارگری دومین ساختار نهادهای کارگری بودند که در پی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، نه به روش و ساختار و وظایف اتحادیه‌های صنفی سنتی، بلکه با ساختار و راهکاری نوین، با جلوه‌ی کمیته‌های کارخانه، تولید و توزیع، به کنترل کارگری در همه امور چشم داشتند. ویژگی اتحادیه‌های مورد نظر اپوزیسیون کارگری درون حزب بلشویک، استقلال از حزب و دولت بود.

اپوزیسیون کارگری به رهبری انقلابیونی مانند کولنتای در حزب بلشویک مدافع شوراها با ساختار و وظایف نوین بود.



عکس زیر، از راست به چپ به ترتیب، کولنتای، کلارا زتکین و روزا
لوکزامبورگ



با سرکوب شوراهای کارگری در پتروگراد و شورای ملوانان در کرونتشتاد به دستور کمیته مرکزی، اپوزیسیون کارگری، خود را مدافع سرسخت آن بخش از خواست‌های طبقاتی و انقلابی شوراهای پتروگراد می‌دانست. تروتسکی به عنوان کمیساریای جنگ، آزمون نظامی کردن تولید را در کارخانه خواستار بود. سیستم نظامی تولید تروتسکی، راهبرد بهره‌وری و افزایش تولید را در شرایط جنگ داخلی و مقابله با ضد انقلاب پیشنهاد می‌کرد و پروژه‌ی خودمختاری اتحادیه‌ی کارگری اپوزیسیون کارگری را حذف می‌نمود. اتحادیه می‌بایست سر به فرمان حزب بگذارد و از دولت و حزب بلشویک و کمیته مرکزی حزب فرمان گیرد و نه از کارگران. اتحادیه‌ها آنگاه رسمیت می‌یافتند که «سازنده دیسپلین کار شوند»، چیزی که تروتسکی در کتاب تازه خود «تروریسم و کمونیسم» نوشت:

«دولت جوان سوسیالیستی نیازمند آن است که اتحادیه‌های صنفی، نه برای مبارزه به منظور بهبود شرایط کار، که همگی از جمله وظایف سازمان‌های اجتماعی و دولتی است - بلکه طبقه کارگر را سازماندهی کند و برای سرنوشت تولید، آموزش دهی، دیسپلین، توزیع، گروه‌بندی و کاتاکوری‌های معینی را در چشم داشت دارا باشد و برای دوره و زمانی ثابت، کارگران مشخصی را در پست‌های معینی بگمارد. در یک کلمه، اتحادیه دست در دست دولت بگذارد تا به منظور راهبری

کارگران در یک شبکه‌ی پلان اقتصادی، اتوریتیه‌ی خویش را به کار برند.»^[۸]

اتحادیه‌ای که دست در دست دولت بگذارد، حتا دولت کارگری، دیگر اتحادیه مستقل و خودسامان نیست. سرنوشت چنین اتحادیه‌ای، به دست نخبه‌گان حزبی سرنوشت می‌یابد و کارگران غیر حزبی، بی اختیار و بی اراده، در نقش سیاهی لشکر می‌نشینند و بی اعتماد. اعضا آگاه و فداکار حزب کمونیست روسیه و رهبران اپوزیسیون کارگری حزب بر این حقیقت بودند. اتحادیه‌ها خواهان کنترل کارگری و پیشبرد سیستم دانشکده‌ای، رهبری جمعی پلان اقتصادی بودند و مخالف پروژه‌ی مدیریت انفرادی و رهبری کارشناسان دیگر طبقات. حزب به این راه می‌رفت، راه «کارشناسانه سالاری». «کارشناسانه سالاری» آزمونی بود که به ناچار به صلاح و مصلحت انقلاب پنداشته می‌شد. در کنگره نهم (مارس/آوریل ۱۹۲۰) تروتسکی، سربازخانه نمودن کار را پی می‌گیرد. مدیریت فردی، تابلوریسم و برقراری پاداش، برانگیزاننده‌های کار پیشنهاد می‌شوند تا کارگران نمونه و کارآ را دلگرم سازند.

اتحادیه‌ها به وعده‌ی قانون اساسی شوروی «عالی‌ترین مرجع بدنه‌ی سیاسی تمامی اقتصاد خواهند بود»؛ یعنی که کارگران هم کنترل کننده و هم مجریان تولید و مناسبات اند. یعنی که پیشبرد و برقراری کنترل کارگری بر اقتصاد و سیاست. دسامبر ۱۹۲۰ رهبران اتحادیه نزد لنین شتافتند؛ تومسکی که در شمار نرم‌خوترین نمایندگان اپوزیسیون کارگری بود، با شکواییه‌ای غمبارانه اعلام خطر کرد که با این روند نظامی سازی و برقراری سیستم کارشناس سالاری، گسست بی‌چون و چرای پیوند بین حزب و اتحادیه را قطعیت می‌بخشد. لنین می‌پذیرفت که نظامی سازی (پادگان گرایی) تولید به معنای فرو ریزی انقلاب کارگری است. لنین این هشدار را شنید و بر همین نظر ایستاد:

«من بر اینم که این روش (یعنی سیاست اتحادیه‌ای حزب) از بُن دچار تناقض شده است، و اینکه رفیق تروتسکی با آن سیاست «تکان» علیه رفیق تومسکی، سراسر دچار اشتباه بود. برای اینکه حتا اگر سیاست «تکان» تا حدودی به وسیله وظایف و روش‌های نو، توجیه شوند... نمی‌توان در لحظه و واقعیت کنونی، آن

را تحمیل نمود، زیرا که در بردارنده‌ی یک شکاف
می‌باشد.»^[۹]



اپوزیسیون کارگری به عنوان مدافع « اتحادیه‌های کارگری» به مانند
نهادی مستقل و طبقاتی، در ماه مه ۱۹۲۰ با اعلام نظامی ساختن تولید از
سوی تروتسکی مورد هجوم قرار گرفت.

زیر نویس ها و منابع:

۱. لنین، نامه به کنگره،
۲. عباس منصوران-حلقه استکھلم، بحران فراگیر سرمایه، نقد اقتصاد سرمایه‌داری،
۳. آرژانتین - طرح سری رئیس بانک جهانی برای ملتی مجروح: ترکیبی نامطبوع از خودفریبی و خشونت، گره گوری پلاست - ترجمه بهروز امین،
۴. <http://www.nashrebidar.com/alye%۲۰neoliberalism/magalat/argahntin.htm> حلقه استکھلم، بحران فراگیر سرمایه، نقد اقتصاد سرمایه‌داری بخش هفتم.
۵. Nadezhda Krupskaya, c. ۱۸۹۰s Born ۲۶ February ۱۸۶۹ نادژدا کروپسکایا.
۶. این نامه ها در جلد سوم برگزیده آثار لنین ، به وسیله‌ی انستیتوی مارکسیسم- لنینیسم وابسته به کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی در مسکو در سال ۱۹۶۹ منتشر شد. اما، با گذشت ۳۳ سال پس از نگارش آن، برای نخستین بار در تاریخ ۱۹۵۶ در روزنامه کمونیست شماره ۹ در زمان خروشچف اجازه نشر یافت.
۷. (این نامه‌ها برای نخستین بار، در سال ۱۹۵۶ در مجله «کمونیست» ش. ۹ چاپ شد.)
۸. لئو- تروتسکی، کتاب تروریسم و کمونیسم.
۹. لنین مجموعه آثار، ج ۳۲، ص ۷۵، به وظایف و روش‌های نوین به تظاهرات تروتسکی در باره اتحادیه‌ی صنفی ، ارائه داده شده به حزب، زیر این عنوان اشاره دارد. این بخش از کتاب اتحادیه‌های کارگری، نهادهایی برای گذشته، پیش به سوی سازمانیابی طبقاتی کارگران، نوشته عباس منصوران، استفاده شده است.

«تسخیر قدرت سیاسی، به این ترتیب، یک وظیفه بزرگ طبقات کارگر شده است. به نظر می‌رسد آنها این را درک کرده باشند، چرا که در انگلستان، آلمان، ایتالیا و فرانسه، تجدید حیات همزمان و تلاشهای همزمان در جهت سازماندهی سیاسی حزب کارگران، در حال روی داد است.

یک عنصر پیروزی از آن آنهاست - کثرت؛ اما کثرت فقط وقتی در توازن وزنی دارد که با یگانگی متحد و با دانش هدایت شود. تجربه گذشته نشان داده است که چگونه بی‌توجهی به آن پیوند برادرانه‌ای که باید بین کارگران کشورهای مختلف موجود باشد، و آنان را برانگیزاند تا در تمام مبارزاتشان برای رهایی، با صلابت در کنار همدیگر بایستند، جزایش را با سرخوردگی همگانی از اقدامات ناهماهنگ خواهد پرداخت.»^[۱]

تسخیر قدرت سیاسی، نخستین وظیفه و موضوع طبقه کارگر
لنین در بازسازی حزب پیش از آنکه، حزب بلشویک و دولت انقلاب در گرداب دور شدن از پرولتاریا و سوسیالیسم فروچرخند، به ضرورت، افزایش شمار کارگران و تهی‌دستان روستا در رهبری سیاسی را در خواست کرد. لنین، بدون نام بردن قدرت به دست شوراها، چارمجوی یک روی کرد به‌سوی مداخله و حضور کارگران در دستگاه رهبری سیاسی بود. هیچ دستی در کمیته مرکزی دست لنین و کروپسکایا را نگرفت و هیچ گوشی فریادشان را نشنید. رهبران به انقلاب در شرق چشم داشتند. انترناسیونال سوم یا به بیانی همان کمینترن در سال ۱۹۲۳، پیش از این برهه، نسخه بدلی انترناسیونالیسم اول سال ۱۸۶۵ شده بود.

در بخشی از یک ارزیابی در مورد « فروپاشی حزب بلشویک»^[۲] چنین می‌خوانیم:

اقتصاد در آغازین گام خود با آرزوی سوسیالیسم اقتصادی، زمین‌گیر شده بود. واکنش لنین چنین بود: «حتا بهترین کمونیست‌ها، در مقایسه با فروشنندگان لایه‌های میانی حکومت تزاری در رابطه با تجارت، و در رابطه با مدیریت و اداره‌ی اقتصاد، نا کارآ بودند.»^[۲]

«ضرورت» اقتصادی در جنگ داخلی، محاصره امپریالیستی و فلاکت بر آزمون سوسیالیسمی نازموده، آوار شده بود. برای جبران این ناکارایی و دشواری، بایستی از کارشناسان یاری خواسته می‌شد. این یک رویکرد «عقل‌گرایانه‌ی» تولید کارشناسی و به کار گماردن متخصصین‌ها بود. کارگران، از کارشناسان، چگونگی راه‌اندازی کارخانه‌ها، راه آهن و اداره‌ها را بایستی فراگیرند. به دید لنین، کارگران بایستی خود را منضبط سازند؛ با دیسیپلین و در رژیم نظامی کار، زیر فرماندهی سران حزب و بیش از همه تروتسکی نظم یابند. خواسته شده بود، بی‌مهارت، مداخله‌گر در کارشناسی‌اشان نباشند، به آنان فرمان ندهند و نسبت به پاره‌ای رفتارها، فروتنی بیشتری نشان دهند. لنین بر مواردی که می‌بایستی نسبت به سوم شخص‌ها، فروتنی نشان داده می‌شد، پافشاری زیادی داشت:

«ما به کمونیست‌ها، با تمامی کیفیت‌های ولایشان،
آنچنان شغل‌های کاربردی اجرایی واگذار کرده‌ایم
که یک سره، نامناسب آنها هستند» [۴]

لنین در آوریل سال ۱۹۲۲ به کنگره یازدهم حزب گفت:

حقیقت ساده و سرراست موضوع، این بود که «در نمود و نه مورد از صد مورد، کمونیست‌های مسئول، مناسب کاری که اکنون به آن مشغولند و باید مناسب آن باشند، نیستند؛ آنان در انجام وظایفشان ناتوان مانده‌اند و اینکه می‌بایستی بنشینند و یاد بگیرند.» [۵]

به بیان لنین، رهبران هرچند در «نبود فرهنگ، دلیل پایه‌ای چنین وضعیتی... از قدرت سیاسی فراوان» [۶] و از «هوشمندی» بی‌کرانی برای سازماندهی تزاها، احکام و منشورها برخوردارند، اما این استعدادها سال‌مند شده‌اند. رهبران به دوران سپری شده باز می‌گردند. پشتوانه‌ی برخورداری از قدرت سیاسی، برای بقاء، هیچ

بسنده نیست. واپس افتادگی فرهنگی و شاید بایسته است که گفت کمبود فرهنگی کمونیست‌ها، پاشنه‌ی آشیل آنان گردیده بود. فرهنگ کهنه، تیره روزی و فقر زدگی به آن گونه که بود، به گونه‌ای بی‌کران، فرادست مقامات رسمی کمونیستی قرار داشت و فرهنگ نوین نا رسا بود و نارس. پی‌آمد آن، شمار زیادی از مدیران رژیم پیشین تزاری، در دستگاه‌های دولت شورایی بازگزینی شدند. گویی که اینان نه سالمند، گویی که به روز بودند. نوآوری داشتند، اما نابسنده. نو آوری و نوسازی برای سوسیالیسم را به سوم شخص‌ها و کارشناسان واسپردند. مهار کردن آنان با اعمال دیکتاتوری پرولتاریا که اینک به دست کمیته مرکزی و دبیر کل حزب به پیش می‌رفت، بسنده و شدنی می‌دانستند. دیکتاتوری حزبی در میان بود و حزب و کمیته مرکزی خود را همه طبقه می‌شمرد. کمون به فراموشی سپرده شده بود. خودمدیریتی کارگران، ابتکار شورایی و خرد جمعی طبقاتی به نخبگان حزبی واسپرده شده بود تا به نیابت امور انقلاب و سوسیالیسم را به پیش برند.

«ضرورت» و روی‌کرد به چنین سیاستی به دید لنین، یعنی استفاده از استعدادهای کمیاب و یافتن تجربه‌های موجود و جاری نمودن همه‌ی این نیروها در خدمت ساختار پایه‌هایی برای پیشبرد سوسیالیسم، در دیکتاتوری پرولتاریا، همخوان بود. اما این دیکتاتوری پرولتاریا نبود، بلکه دیکتاتوری دبیرکل حزب بود. دبیر کل حزب به جای کمیته مرکزی، به جای حزب و به جای پرولتاریا و شوراها، نشسته بود. نه به بیان مارکس و نه انگلس و نه بنا بر واپسین نامه‌های لنین. این ساختار هیرارشیک را سانترالیسم دمکراتیک می‌نامیدند. تصمیمات مرکز برای توده‌های سراسر سرزمین انقلاب، اجباری بود. دیکتاتوری حزب بود، و نه همه‌ی حزب، کمیته مرکزی و بیش و پیش از همه دبیر کل. استالین بود که در آغاز به همراهی تروتسکی و سپس حذف و تیرباران رفقا، فرمان می‌راند.

برهان این بود: تا آنگاه که کارشناسان، سفت و سخت، رهبری می‌شدند، بنا به برنامه ویژه، زیر فرمان حزب و دولت کارکرد داشتند، خطری نمی‌آفریدند. افزوده می‌شد که بهر آسانی، این کارشناسان در روند

گذار بازسازی صنعتی و دستگاه دولتی، نیز ضرورت به شمار می‌آیند. در سال ۱۹۲۲، لنین دریافته بود که این افق، روی‌کردی وارونه گرفته است.

لنین به این نتیجه رسیده بود که کارشناسان تزاری به‌سبب برتری فرهنگی، الگوی پیوند بین آنها و حاکمیت سیاسی و حزب در عمل، وارونه گردیده است. لنین، افزود که:

«کمونیست‌ها، در حال رهبری کردن نیستند، آنان در حال

رهبری شدن بوده‌اند».[۷]

و «کمونیست‌های مسئول اتحاد جماهیر شوروی و حزب کمونیست روسیه، در می‌یابند که نمی‌توانند مدیریت کنند، که تنها پنداشتی از رهبری کردن دارند، اما در عمل، رهبری می‌شده‌اند. اگر آنان، این را دریابند، البته فرا می‌گیرند که بازرگانی را خواهند آموخت. اما شخص بایستی برای آموختن چنین نیازی، مطالعه کند، و مردم ما این کار را نمی‌کنند. آنان چپ و راست، فرمان می‌پراکنند، اما، نسبت به آنچه می‌خواستند، نتیجه، یکسره چیز دیگری است».[۸].



در سیام ژوئیه‌ی سال ۱۹۲۶، کمونیست رزمنده، فلیکس درژینسکی (بنیانگذار و نخستین کمیساریای سازمان امنیت شوروی) هنگام سخنرانی پشت تریبون در نتیجه ایست قلبی درگذشت. دو سال پس از مرگ لنین، با زیر پا نهادن و مخفی سازی نامه‌های تاریخی و سرنوشت ساز و هشدار دهنده‌ی لنین در سال ۱۹۲۳ به کنگره ۱۲ حزب که از خطر استالین، ترکیب کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست، و نبود رهبری جمعی کارگران در کمیته مرکزی، متلاشی شدن حزب و انقلاب رقم زده شد.

لنین در شرایط سخت بیماری، در واپسین روزهای زندگی خویش در ۹ روز، سه نامه که به «نامه‌های لنین» به کنگره یا «وصیت‌نامه» معروف شدند به کمک نادرذا کروپسکایا (همراه و هم‌رزم خود) و «ماریا وولودیچوا» (میم. واو) منشی خود و یک منشی دیگر برای کنگره دوازدهم حزب کمونیست فرستاد. نادرذا پافشاری داشت که مجموعه آن سه نامه را که برای ارائه در دوازدهمین کنگره حزب تنظیم شده بود، که پذیرفته نشد، دستکم در کنگره سیزدهم (بعد از مرگ لنین) بخواند. کنگره سیزدهم پس از مرگ لنین برگزار می‌شد و استالین قدرت غیرقابل کنترلی را دست داشت. رهبران سه نفره حزب (زینوویف، کامنف، استالین) با درخواست نادرذا کروپسکایا مخالفت کردند و نامه‌های لنین به کنگره، لاک و مهر شد تا گشوده نشود. نامه‌های لنین دو سال پس از مرگ او، در ۱۸ اکتبر ۱۹۲۶ توسط یکی از هواداران تروتسکی به نام «ماکس ایستمن»، در نیویورک تایمز (به‌زبان انگلیسی) به چاپ رسید.

ماکس ایستمن، پس از چندی خود به یک عنصر ضد کارگر و ضد کمونیست تبدیل شد و به خدمت سرمایه‌داری درآمد. پس از علنی شدن نامه‌ها، استالین مجبور شد در پلنوم کمیته مرکزی آن را با تغییراتی بخواند. هشدارهای لنین در کنگره ۱۲ زیر پا گذارده شده بود، هرگز علیرغم پافشاری لنین، کارگران را به رهبری حزب راه ندادند، بیشترین این رهبران (کامنف، زینوویف و...) که درکنار استالین بودند، به «بی اعتباری» نامه‌های لنین رای دادند تا مهر و موم شوند. آنان، خود به زودی یکی در پی دیگری به دستور استالین به قتل رسیدند. نخستین نامه‌ی لنین در ۲۳ دسامبر ۱۹۲۲ نگاشته شده بود که خواهان دگرگونی‌های زیادی در ساختار سیاسی شوروی شده بود و پیشنهاد افزایش شمار اعضای دفتر سیاسی را تا ۱۰۰ نفر یا بیشتر داده شده بود.

لنین نوشت: «فکر میکنم از این جایگاه، عوامل اصلی مورد پرسش در موضوع ثبات، اعضای از کمیته‌ی مرکزی چون استالین و تروتسکی هستند. فکر می‌کنم که رابطه‌ی بین آنها بخش اعظمی از خطر شکاف را رقم می‌زند، که می‌شود از آن پرهیز کرد، و به دید من در کنار دیگر موضوع‌ها با افزایش شمار اعضای کمیته‌ی مرکزی به پنجاه تا صد نفر، می‌توان به این هدف رسید...».

لنین همانگونه که در بخش‌های پیشین اشاره شد، در نامه بعدی (۲۴ دسامبر ۱۹۲۲) از پراکندگی و انشعابی که حزب را تهدید می‌کرد، هشدار داده و در مورد استالین و تروتسکی و نیز بوخارین و پیاتاکف، زینوویف و کامنف اشاره شده بود.

لنین در مورد استالین هشدار جدی می‌دهد: «استالین، از زمانی که به مقام دبیرکل رسیده، اختیارات بی‌کرانی را یک‌هتازانه در دست گرفته است. و من اطمینان ندارم که وی همواره قادر خواهد بود از این اختیارات با احتیاط لازم بهره ببرد.» سپس می‌افزاید: «استالین بیش از حد گستاخ است و این ایراد گرچه در بین ما و در روابط بین ما کمونیست‌ها قابل مدارا است، اما در مقام دبیرکل، غیرقابل تحمل می‌شود. به همین علت است که من پیشنهاد می‌کنم رفقا راهی برای برکناری وی از این جایگاه و گزینش شخص دیگری به‌جای او که از هر نظر با رفیق استالین متفاوت، حتی تنها یک ویژگی داشته باشد، به‌آن معنی که شکیاتر، وفادارتر، مودب‌تر و نسبت به رفقا با مدارا و کمتر دمدمی مزاج و... باشد، ببندیشند.

این وضعیت ممکن است جزئیاتی قابل چشم‌پوشی به نظر آیند. اما من فکر می‌کنم از جایگاه مسئولین در برابر شکاف و نیز از نقطه نظری که من در پیش‌تر در مورد ارتباط استالین و تروتسکی نوشتم، کم اهمیت نیست... و می‌تواند اهمیت تعیین‌کننده‌ای داشته باشد.»

با نگرش لنین در آن شرایط سرنوشت ساز، تنها راه نجات انقلاب کارگری در روسیه، افزایش کارگران تا بیش از ۱۰۰ نفر در کمیته مرکزی، مهار قدرت طلبان رهبری بود. رهبری جمعی با حضور افزون بر ۱۰۰ کارگر در کمیته مرکز، روش شورایی رهبری کارگران را ساختار می‌داد، دبیر کلی در میان نبود و او به جای کمیته مرکزی نمی‌نشست، و کمیته مرکزی به جای طبقه کارگر و توده‌های مردم فرمانروایی نمی‌کرد. با این بی‌مسئولیتی، یک دولت با ساختار و قدرتی در هم فشرده، با قدرت فردی و متمرکز در هرم سیاسی نشست، و کمیته

مرکزی و در راس آن استالین، به جای کل جامعه به فرمانروایی رسید. سرانجام استالین که به هشدار لنین به رفقای خود هم گذشت نمی‌کرد و در حالیکه چراغ زندگی لنین در آستانه خاموشی بود، کروپسکایا را به باد ناسزا و خشونت کلامی می‌گرفت، بیکه‌تاز دولتی شد که باید بنا به آزمون کمون، و مانیفست کمونیست، به دست پرولتاریا و ساختار شورایی، و خودگرانی، تسخیر و محو می‌شد. استالین سال ۱۹۲۲ به دبیر کلی رسید و پس از مرگ لنین علیرغم هشدارهای که باید از کمیته مرکزی برکنار شود، در ژانویه ۱۹۲۴ به خودکامه‌ای ویرانگر انقلاب تبدیل شد. استالین، ایوان مخوفی شد و یکی بعد از دیگری بالاترین کادرهای حزب کمونیست روسیه، شوروی، ایران (سلطان زاده- نخستین دبیر کل حزب کمونیست ایران و...) و دیگر کشورها را به قتل رسانید.

این سند گویا، همراهی پیکر دژرژینسکی (کتاب فلیکس یعنی خوشبختی)، یک غمنامه یا تراژدی تاریخی است؛ در این عکس:

-استالین و تروتسکی هر دو سفید پوشیده‌اند و به موازای هم، و در دو سوی تابوت دژرژینسکی راه می‌روند. تروتسکی کمی بعد، به قزاقستان تبعید و سپس از شوروی اخراج و مدتی پناه جویی در ترکیه و سال‌ها بعد در مکزیک به دستور استالین با تبر کسی که یک «کمونیست» سرسپرده‌ی استالین بود، کشته می‌شود.

-پشت سر تروتسکی، کامنوف پیر از رهبران حزب ایستاده است او کمیساریای دفتر حزب و برادرزن تروتسکی بود که در سال ۱۹۳۶، تنها یک روز پس از ابلاغ حکم، بی‌درنگ به دستور استالین تیرباران شد.

-پشت سر کامنوف، الکساندر شلیناپنیکوف دیده می‌شود. عضو برجسته‌ی حزب و از رهبران اپوزیسیون کارگری. همراه زندگی الکساندرا کولونتای که به همراه نازدا کروپسکایا، الکساندرا کولنتای، تومسکی و دیگران، اپوزیسیون شورایی کارگری را در حزب نمایندگی می‌کردند که ممنوعه شد، حرکت می‌کند. او پس از کامنوف در سال ۱۹۳۷ به دستور استالین تیرباران شد.

-نفر دوم پشت سر استالین، نیکلای بوخارین است: بوخارین، از بزرگترین تئوریسین‌های حزب، پس از لنین بود. او پیش از لنین به موضوع امپریالیسم پرداخته و نگرش هیلفریدینگ، از رهبران حزب سوسیال دمکرات کارگران در آلمان، را نقد کرده بود. لنین به او لقب «گل سرسید حزب» داده بود اما از او به‌عنوان کسی که باید دیالکتیک را

بیشتر دریابد تا شایستگی مرکزیت حزب باشد نام برده بود. بوخارین، نیز در سال ۱۹۳۸ به دستور استالین تیرباران شد. نامه بوخارین در آخرین دیدار با دخترش کمی پیش از تیرباران به دستور استالین، هولناک، غمبار و تراژیک است.

-در پیشاپیش جنازه، میخائیل تومسکی رهبر کل اتحادیه‌های کارگری و عضو کمیته‌ی مرکزی حزب و از اپوزیسیون کارگری درون حزب بود که آکساندرا کولنتای، الکساندر شلیاپنیکوف، نادژدا کروپسکایا (همراه زندگی لنین و از رهبران حزب)، از جمله همراهان این کارگر انقلابی بودند او هم همزمان با محاکمه‌ی کامنوف لحظاتی پیش از دستگیری، در هراس از شکنجه و اعتراف‌های نمایشی خودکشی کرد. همه جانباخته‌گان، باید اعتراف می‌کردند که دشمن پرولتاریا، عامل امپریالیسم و ضد انقلاب هستند.

در این عکس تاریخی، تومسکی کارگر در کهنسالی هنوز پیشاپیش است، گویی پیکر خویش را به دوش می‌کشد و به سختی نگران و در اندیشه است. این یک سرنوشت تاریخی نبود؛ پرهیز از آن شدنی بود. حزب به نام طبقه کارگر، کمیته مرکزی به نام حزب و استالین و دستیارانش، به نام حزب و حزب به جای شوراها، با خود کامه‌گی با حذف فیزیکی کمونیستها قدرت گرفت.

از اتحادیه تا اتحادیه!

اتحادیه‌های کارگری در سال‌های نخست پیروزی انقلاب اکتبر، به تمامی نقشی دگرگون‌تر از نقش اتحادیه‌های صنفی در کشورهای سرمایه‌داری داشتند؛ اتحادیه کارگری نیز همانند شوراها، در شوروی، خواهان اداره‌ی امور، یعنی خودمدیریتی به دست کارگران بود. کمیته‌های کارخانه الگوی چنین خودگردانی در تولید به شمار می‌آمدند. خودگردانی تا قدرت سیاسی باید گسترش می‌یافت. اکثریت کمیته مرکزی حزب، خواهان جذب این نهاد خودپو- توده‌ای کارگران در ماشین دولتی حزب بلشویک بودند. اتحادیه در برگیرنده‌ی نهادهای طبقاتی جمعی تمامی طبقه کارگر در لوکوموتیو حزبی نمی‌گنجید. در حالی‌که لنین وظایف پرنسپیی برای اتحادیه‌ها در سر داشت تا «مبارزه با انحرافات بوروکراسی دستگاه‌های شورایی، نگاهی از دل‌بستگی‌های روحی و مادی انسان‌های کارگر، در راه‌ها و ابزارهای غیر قابل دسترس دستگاه‌ها و غیره...» [۹]

مدیریت فردی، کارشناسان و فن‌گرایان غیرکارگری را در بر می‌گرفت و نه کارگران و خودمدیریتی را؛ هرچند در ماهیت چندان توفیری نداشت، زیرا که خرد و خود-گردانی شورایی را در کارکرد، منزوی کرده بود. کولونتای، وفادار به تزه‌های آوریل لنین، یکی از وفادارترین پیشتازان کمونیسم شورایی و از هوشیاران انقلاب اکتبر، منشور اپوزیسیون کارگری را در دست گرفت. کولونتای نماینده‌ی پرولتاریای آگاه، سیاست دفتر سیاسی حزب بلشویک را زیر پرسش گرفت: به باور این زن کمونیست و اندیشمند، «سیستم مدیریت خیره سالار» و «عقلایی‌گرایی» تولید کارشناسی، تهدیدگر گردش امور به شیوه‌ی جمعی و کنترل کارگری بود و سهمناک‌ترین تهدید علیه خودآگاهی پرولتاریا و سازمان پرولتری و تهدیدی برای نابودی سوسیالیسم کارگری در روسیه به شمار می‌آمد.

دور شدن از شورا

کولونتای به همراه نادژدا کروپسکایا، هم‌رمز و همدم لنین، به‌سان نخستین کمونیستی که به هنگام ورود لنین به پیشوازش شتافته بود و تزه‌های آوریل را پشتیبان شده بود، به شوراهای کارگران امید داشتند. کولونتای بر آن بود که هیچکدام از راه کارهای پیشنهادی تروتسکی و لنین یا همانا «عقلایی‌گردانی» تولید، به‌بهره‌وری و ایستادگی در برابر ضد انقلاب و بحران و جنگ داخلی نمی‌انجامند؛ بلکه به فروکاهی انگیزه و شور و شوق در میان توده‌های کارگر گره می‌خورد، کارگران را دلسرد و ناکنش‌گر می‌سازند و اعتماد به حزب و رهبری و قدرت سیاسی حکومتی از دست می‌رود. به بیانی دیگر، طبقه کارگر، این قدرت سیاسی و تداوم را از آن خود نمی‌داند. این روند، به برفرزایی کارشناسان بوروکرات و مدیران غیر تولیدگر و نخبه‌گان امتیازبگیر، نیرو می‌رساند نه به خودگردانی کارگری. «برخی از سوم شخص‌ها، سرنوشت کارگر را رقم می‌زنند، این یعنی چکیده‌ی تمامی بوروکراسی.»^[۱۰] برای مخالفین این برداشت، نوب شدن اتحادیه‌ها در حزب پیشنهادی، عقلایی بود. می‌گفتند: «بیا بید به حزب یاری رسانید تا بورکراسی را از ریشه برکنند!» از دید کولونتای‌ها، بورکراسی موضوعی ماورایی و «شبه» گونه نبود؛ بورکراسی آن چیزی بود که حزب و

حاکمیت شورایی را به سوی دوری از خود - پویی پرولتاریا هل می‌داد. در حالی که طبقه کارگر به خود پویی و سر و سامان بخشی به‌خودگردانی خویش پرداخته بود، سر و کله بورکرات‌ها و خیرمگان پیدا شد و با چماق اساسنامه و قانون و قاعده و نظام نامه؛ کارگران را با بخشنامه و فرمان‌های حزبی، پخش و پراکنده و دور ساختند. کولونتای نتیجه گرفت: «درست، از همین روی، این (راه کار) نافعی مستقیم خود - پویی جمعی می‌باشد».[۱۱] خود - پویی جمعی کارگری، بهیاری نهادهای سیاسی طبقاتی خویش (شوراها - اتحادیه‌های کارگری و کمیته‌های کارخانه سال‌های (۱۹۱۷) آنتاگونیست بوروکراسی بود؛ زیرا که طبقه کارگر، آفریدگار ارزش‌های مادی است و اندیشه‌ی کار، آفریدگار اندیشه‌ی انسان نوعی، همانگونه که مارکس آموزش داده است.

کمونیسم کارگران، به بیان بنیانگزاران آن، مارکس و انگلس آموزش داده بود که تنها طبقه کارگر شور و خود-انگیختگی بی‌پایانی به ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی و تحقق آن دارد. این کمونیسم از جمله در مانیفست خود، منشور دارد که: تنها طبقه کارگر خودآگاه بوده و می‌باشد که می‌توانست و می‌تواند با خود-پویی و ابتکار خویش، و با آزمون و خطا، اشتباه‌های خود را در گام‌های سوسیالیستی بزدايد و جامعه را شورآگرایانه رهبری کند. این همان بیان پیشین و برجسته لنینی بود که کولونتای و کروپسکایا و رهبران کمونیست اتحادیه‌های مستقل کارگری با پیشنهادی پیش روی لنین می‌نهاد.

«غیر ممکن است که کمونیسم را مقرر داشت.
کمونیسم تنها، آفریده می‌شود. شاید در روند و
پژوهش‌های پراتیک و در آزمون و خطاها. اما،
تنها و تنها در نیروی آفریننده‌ی خود طبقه‌ی
کارگر.»[۱۲]

طبقه کارگر آگاه و سازمان‌یافته در نهادهای سیاسی و طبقاتی خود، در «آموزشگاه‌های کمونیسم»، «تدبیرگران و آفرینندگان اقتصاد کمونیستی»[۱۳] هستند. با درهم تنیدگی بوروکراسی، سلطه‌ی دوباره سرمایه‌داری بر دولت و چیرگی بر حزب کمونیست برقرار می‌شد. این

هشدار اپوزیسیون کارگری در سال‌های ۱۹۲۰ بود، منشور اپوزیسیون کارگری در این جمع‌بندی هشدار داده بود، دو راه در پیش روی: «یا پیوند به خود - پویی کارگری یا بسته شدن به بورکراسی سراسر ورم کرده و فروپاشی (دژنراسیون) حزب و تمامی رژیم.»

با برداشت حزب بلشویک در روسیه، «مارکسیسم»، اندیشه‌ای بود نه انتقال وارداتی و مکانیکی، که با ساز و کار حزب بلشویک و رهبرانش که اکنون قدرت سیاسی را در دست داشتند، درونی می‌شد. آموزش‌های مارکس و انگلس و نیز نوشتارهای جداگانه‌ی هریک، همانقدر که در اختیارشان بود، با ذهنیت و فرهنگ بلشویسم روسی «این‌همانی» نبود. نه مارکس و نه انگلس، هیچ یک ادعای یکسان اندیشی در تمامی زمینه‌ها را نداشتند. اما این دو اندیشمند کمونیست در اصول، نقد اقتصاد سیاسی، فلسفه و سیاست، بنیادهای مشترک کمونیسم را دریافته، کاشف و بذرافشان آن بودند.

انگلس و این انحراف روسی

چرا چنین وانمود می‌شود که انقلابیون در روسیه تنها انگلس را برگرفتند؟ آیا دریافتند که او «مارکسیسم» روسی را «بنیانگذار» است؟ مدعیان هوادار این تز، دو دسته‌اند: غرض ورزان و ورزندگان بی غرض. روی سخن ما به دومی‌هاست. اینان باید پاسخ گویند، به علاوه، این تنها گزینه‌ای بود در اختیارشان؟ چرا و چگونه ذهنیت بلشویسم، مارکس را نپذیرفت و اگر پذیرفت انگلسی‌اش کرد و با انگلس سنج ذهنی خود، انگلس را روسی ساخت؟ اگر چنین است، اروکمونیسم و سوسیال دموکراسی اروپای غرب صنعتی و سرزمین‌های انقلاب صنعتی و فلسفه، پی آمد آموزش‌های مارکس و الگوی مارکسی است! روسی سازی، را ما در ایران تاریخ ساختیم، و چینی سازی. ارتدکس روسی با شیعه و ناسیونالیسم ایرانی زمینه‌های ایدئولوژیک؛ ایدئولوژی م/ل بودند و تخمیر سیاسی‌اش. در روسیه، میان همی‌چالش‌های فلسفی و سیاسی و اندیشه‌های کمونیستی انگلس، چرا تنها به پندار مدعیان این تز، فقط آن «ناخالصی» را از فیلتر فکری پالیدند و خودی‌اش ساختند؟

مارکسیسم روسی

«مارکسیسم»، در روسیه، مارکسیسم روسی بود. ضخمت و لویاتانی. این برداشت هیولایی در بی خبری از نقد فلسفی عظیمی که به دست انگلس بنیاد گرفته بودند حاکم شد. نقد ایدئولوژی آلمانی، دست‌نوشته‌های سیاسی و اقتصادی مارکس، مبارزه طبقاتی در فرانسه، نقد برنامه گوتا، نقد برنامه ارفورت و وو خوانده نشد. فلسفه در روسیه گرفتار فقر فلسفه، فلسفه با برداشت مارکس، فرانروئید و فلسفیدن و خوانش و عبور از هگل در دسترس نبود یا پی نگفتند. لنین، پراتیسین شد و تئوریسین انقلاب، پی گیری فلسفی و فلسفه را از دست داد. بلشویک‌های انقلابی، انقلابیونی جان برکف و شجاعی بودند، بدون سلاح فلسفی که مارکس و انگلس عمری بر آن سپرده بودند. بلشویک‌ها، تنها کاپیتال جلد نخست و مانیفست را دیده بودند. معرفی کمونیسم و دانش مبارزه طبقاتی از سوی انگلس به نام «مارکسیسم» در آنتی دورینگ انگلس، خود خطا بود، مفهومی که خود انگلس و مارکس بارها از کاربرد آن دیگران را پرهیزانده بودند.

در روسیه، رهبران بلشویسم، با اندیشه‌های سیاسی و اقتصادی مارکس و انگلس آشنایی کامل و با فلسفه‌اشان پرورشی بایسته نیافته بودند. کائوتسکی و پلخانف را می‌شناختند و برداشت‌های آنان را بیشتر. برداشت‌های کائوتسکیستی و پلخانوفیستی را از خاستگاه خانواده و آنتی دورینگ انگلس بود که بلشویکی‌اش ساختند، همانگونه که آموزش‌های کمون و شورا و مانیفست و نقد تزه‌های فونرباخ و وو را. مارکس و انگلس، هم اندیش به موازی و نه یکسان اندیش و رونوشت هم، بینش دیگرگونه و متباین در بنیاد و تعیین کننده‌ای در زندگانی و مبارزه ۴۰ سال مشترک‌اشان، دستکم در اسناد نمی‌یابیم. مگر آنکه بپنداریم، آنان لاپوشانی کردند و با سازش‌هایی غیراصولی، بی‌مسئولانه از «کنارش گذشتند»، یا این تباین‌ها از دید دو فیلسوف نابغه، ناپیدا و نامکشوف ماند و آنان نتوانستند دریابند و نفرتی «تحفه» و «نخبه» در ام‌القراء مسلمین و به موهبت ولی ولایت و امت در ایران کاشف آن شدند!

مارکس در سال ۱۸۴۴، کاستی نقد اساسی فونرباخ به هگل را دریافت و آغازید. انگلس هنوز به نقد تزه‌های فونرباخ دست نیافته بود، پیش از آشنایی با نقد مارکس، همانند بسیاری، فونرباخ را می‌ستود. در سال ۱۸۴۴، تسویه حساب با خود و با ایدئولوژی آلمانی از همین زاویه برای هر دو ضرورت یافت. نقد فویر باخ به هگل، نقد مطلق گرایانه بود. ماتریالیسم دیالکتیکی را انگلس به همراه مارکس، نقد و کشف کرد. «فلسفه آینده» فونرباخ از نقد مطلق هگل می‌گذرد که نادیاالکتیکی و غیرماتریالیستی است. فلسفه مارکس از نقد تکامل گسترش فونر باخ و هگل می‌گذشت. مارکس و انگلس از دو زاویه به نقد هگل می‌پردازند. اما نقد تزه‌های فونرباخ را انگلس پس از آنتی تزه‌های مارکس در نقد فونر باخ، به کمال می‌رساند. هر کدام از این دو فیلسوف، دو سوی موازی و هم سنگ فلسفه و اقتصاد را در دستور کار گذارده و به نقد می‌گیرند. آغازگاه مارکس، فلسفه دیالکتیک است که کشف می‌شود. انگلس، اندیشه سیاسی و اقتصادی مناسبات را به نقد می‌گیرد و از ترکیب این دو نقد است که کمونیسم پرولتری زاده می‌شود. نقد ایدئولوژی حاکم آلمانی و دستیابی به فلسفه و بینش کمونیستی، ماتریالیسم تاریخی و سوسیالیزم را تکامل بخشید.

لویاتان زاده می‌شود

نه- دولت ترانژ کمون، در نخستن آزمون خودرهایی در سال ۱۸۷۱ در کمون پاریس به آوردگاه تاریخ درخشیدن گرفت. نه-دولت، الگوی برگماری و برکناری را به رسمیت می‌شناسد این آموزه‌ای کمونیستی است. شهروند کمون ناظر بر دولت که دیگر دولت به معنای خاص کلمه نبود. این نظارت، هرآینه می‌توانست این شبهه دولت را برکنار و یا برگمار باشد. اجازه دهید نامش را دیگر دولت ننهیم. این، کمون بود و کمون نه دولت بود. کمون خودمدیریتی جمعی زنان و مردان کارگر و تهی دست و رزمنده بود. رهبران حزب بلشویک در هرم قدرت سیاسی، این اصول کمونی را بر نمی‌تابند، به کنارش می‌نهند و به بایگانی‌اش می‌سپارند. تزه‌ای دسامبر ۱۹۲۳ لنین به حزب، بایگانی می‌شود و پرولتاریا از شرکت در تعیین حق سرنوشت خویش برکنار باید بماند. این الگویی شد برای حزب‌های سنتی، با الگوی روسی و چینی. در روسیه، رهبران مادام‌العمر، نخبه‌گانی برای همه‌ی فصول، تقدس‌گرا و کاریسما، با برخورداری از «حق» امتیاز ویژه، تعیین‌کننده‌ی حق حیات همگان می‌شوند. تسویه‌گر، حذف با ممنوعیت اپوزیسیون کارگری و شورایی، جاده خونین حذف سالهای سی تا ۱۹۴۰ استالینی را هموار می‌سازد. ریل خونین مرگ کمونیست‌ها و شورائی‌ها در سرزمین «شوراها». کارگران در تلاش سوسیالیستی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در انقلاب سوسیالیستی و نه سوسیالیسم، شکست می‌خورند.

تئوری انقلابی، پراتیک انقلابی

انگلس سال ۱۸۵۹ با نوشتاری زیر عنوان کارل مارکس «نقد اقتصاد سیاسی»، در «بررسی» این کتاب و دفاع از مارکس به گونه‌ای فشرده و درخشان می‌پردازد. مارکس، دیالکتیک را از پوسته‌ی هگلی رهایی بخشیده و این روش را کشف می‌کند و به بیان انگلس در نقد اقتصاد سیاسی به کار می‌بندد. این روش و کاربرد، در «گروند ریسه»،

که بیش از هر چیز، نقد فلسفی اقتصاد است تا نقد سیاسی آن، به گونه‌ای چشمگیر درخشان است. کاری که به بیان انگلس «اهمیتش به هیچ روی، کمتر از خود درک مادی اصلی تاریخ نمی‌باشد». از همین روی، ضرورت نقد اقتصاد سیاسی در دستور کار قرار می‌گیرد، مارکس به این نقد می‌پردازد و با تقسیم کاری کمونیستی، دو فیلسوف پرولتاریا، در پراتیک و تئوری مکمل یکدیگر می‌شوند. از این روی، در پی شکست انقلاب و قیام‌های کارگری در اروپا، ۴۸-۴۹، باید، میدان بگو و مگوهای وارداتی را «به بیان انگلس، به «دمکراتهای عامی واگذاشتند».

«در چنین شرایطی حزب ما با فراغت بال به کار تحقیق پرداخت. حزب ما این مزیت را داشت که اساس تئوریکش درک علمی نوینی بود که پرداختن به جزئیات آن مستلزم کار زیادی بود؛ کاری که ما به عهده داشتیم اگر حتماً به دلیل پژوهشگرانه طبیعت آن هم که باشد، هیچگاه نمی‌توانست به اندازه‌ی سرخوردگی این «مردان بزرگ» مهاجر، روحیه ما را تضعیف نماید. کتاب حاضر نخستین دستاورد این پژوهش هاست.» [۱۴]

انگلس، در پیشگفتار «نقد اقتصاد سیاسی» نوشته مارکس می‌نویسد:

«مارکس، تنها کسی بود و هست که از میان منطق هگلی، موفق به استخراج هسته‌ای شد که در بردارنده‌ی کشفیات حقیقی هگل در این زمینه بود و موفق به استقرار روش دیالکتیکی عاری از پوشش‌های ایده‌آلیستی گردید و آنر به شکل ساده‌ای در آورد که به تنها شیوه درست تکامل عقلانی مبدل گردید. به نظر ما، بیرون کشیدن روش مزبور که در بطن نقد مارکس از اقتصاد

سیاسی نهفته است، کاری است که اهمیتش به هیچ روی، کمتر از خود درک مادی اصلی تاریخ نمی باشد.» [۱۵]

می‌توان دریافت که انگلس پا به پای مارکس در این راه سترگ مبارزه طبقاتی و کمونیسم دانش مبارزه طبقاتی از نقد اقتصاد سیاسی، تا مجله‌های سه کاپیتال، نیمه‌ی دیگر مغز و اندیشه و خرد انسان نوعی است.

[۱] کارل مارکس، پیام آغاز به کار جامعه بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول)، بازنویسی با پاره‌ای تغییرات از روی ترجمه فرهاد بشارت منتشر شده در "کمونیست"، ارگان مرکزی حزب کمونیست ایران، سال پنجم، شماره ۴۲، مرداد ۱۳۶۷، صفحات ۲۳ تا ۲۶ .

MarxEngles.public-archive.net#ME۱۴۰۰fa.html

[۲] نیل هاردینگ، (برنده جایزه ایساک دویچر در سال ۱۹۸۱-۲)، فروپاشی حزب، کتاب اندیشه سیاسی لنین، چاپ سوم، ۱۹۸۶ ج ۲، بخش ۱۴، برگردان عباس منصوران

www.alfabetmaxima.com/mansouran.

[۳] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص ۲۷۶.

[۴] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص. ۲۲۴.

[۵] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص. ۳۰۹.

[۶] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص. ۲۸۷.

[۷] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص. ۲۸۸.

[۸] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص. ۲۸۹.

[۹] مجموعه آثار لنین ج ۳۲ ص ۱۰۰.

[۱۰] آ. کولونتای، اپوزیسیون کارگری، ص ۳۵ (Reading

n.d.(Solidarity pamphlet

[۱۱] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص ۳۴.

[۱۲] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص ۳۰.

[۱۳] مجموعه آثار لنین، جلد ۳۳، ص ۲۵.

[۱۴] انگلس، تاریخچه اتحادیه کمونیستها، نقل از هال دریپر، نظریه انقلاب مارکس، جلد نخست، ترجمه زنده یاد حسن شمس آوری، چاپ مرکز، تهران ۱۳۸۱.

[۱۵] انگلس، «نقد اقتصاد سیاسی»، کارل مارکس نوشتار یک، «بررسی»، برلن سال ۱۸۵۹. داس فولک (هفته نامه آلمانی، منتشره در لندن)، شماره ۱۶، بیستم اوت ۱۸۵۹.

«هنگامی که دوباره در بهار ۱۸۴۵ یک دیگر را این بار در بروکسل دیدار کردیم، مارکس اکنون نکات عمده را در تئوری ماتریالیستی تاریخ، به ژرفی مورد بررسی قرار داده بود. آنگاه ما ساختمان تئوری را در جزئیات بی شمار آن وظیفه خود قرار دادیم.»^[۱]

مارکس در سال ۱۸۴۴، نقد اساسی فوئرباخ را دریافت و آغازید. انگلس هنوز به نقد تزه‌های فوئرباخ دست نیافته بود. تسویه حساب با خود و با ایدئولوژی آلمانی از همین زاویه ضرورت یافت.

نقد فویر باخ به فلسفه‌ی هگل، نقد مطلق نگرانه‌ای بود. این نقد رادیکال بود، اما دیالکتیکی و طبقاتی نبود. او به روبنا توجه داشت و نقد دین، نقدی بدون بررسی ایدئولوژی دین بود. برای فوئرباخ، همانند برادران باوئر، دین سرچشمه یا علت‌العلل همه مسایل بود، بی آنکه به پایه‌ی مادی دین پردازند. ماتریالیسم دیالکتیکی را انگلس از مارکس در نقد هگل کشف کرد. «فلسفه آینده» فوئرباخ که با مطلق‌نگری از نقد هگل می‌گذرد، دیالکتیکی نیست. فلسفه‌ی مارکس از نقد فوئر باخ و هگل گذر می‌کند.

مارکس و انگلس از دو زاویه به هگل می‌نگرند. هر کدام از فیلسوفان بخشی را در دستور کار نقد می‌گیرند. مارکس در آغازگاه فلسفه‌ی دیالکتیک را کشف می‌کند. انگلس، اندیشه سیاسی و اقتصادی هگل را به نقد می‌گیرد و از ترکیب این دو، کمونیسم زاده می‌شود. نقد ایدئولوژی آلمانی و دستیابی فلسفه پرولتاریا به کمونیسم پرولتاری می‌انجامد و ماتریالیسم تاریخی تکامل می‌یابد.

انگلس، در سال ۱۸۵۹ با نوشتاری زیر عنوان کارل مارکس «نقد اقتصاد سیاسی» در «بررسی» این کتاب و دفاع از مارکس به گونه‌ای فشرده و درخشان می‌پردازد. مارکس، دیالکتیک را از پوسته‌ی هگلی رهایی می‌بخشد و این روش را به کار می‌گیرد تا آن را به بیان انگلس در نقد اقتصاد سیاسی به کار می‌گیرد. این روش و کاربرد، در «گروند ریسه»، که در ساختار خود، بیشتر فلسفی- اقتصادی است تا نقد

اقتصاد سیاسی آنگونه که سپس در کاپیتال به کار می‌برد، به گونه‌ای چشمگیر درخشان است. کاری که به بیان انگلس «اهمیتش به هیچ روی، کمتر از خود درک مادی اصلی تاریخ نمی‌باشد». ارزیابی کشف‌های مارکس در کاپیتال هم وزن با کشف ماتریالیسم تاریخی، کشف انگلس است. از همین روی، ضرورت نقد اقتصاد سیاسی در دستور کار قرار می‌گیرد. مارکس به این نقد می‌پردازد و با تقسیم کاری کمونیستی، این دو فیلسوف پرولتاریا، مکمل یکدیگر می‌شوند. از این روی، در پی شکست انقلاب و قیام‌های کارگری در اروپا، ۱۸۴۸-۴۹، باید، میدان بگو و مگوهای وارداتی را «به بیان انگلس، به «دمکرات‌های عامی و گذاشت».

انگلس نوشت:

«در چنین شرایطی حزب ما با فراغت بال به کار تحقیق پرداخت. حزب ما این مزیت را داشت که اساس تئوریکش درک علمی نوینی بود که پرداختن به جزئیات آن مستلزم کار زیادی بود؛ کاری که ما به عهده داشتیم اگر حتماً به دلیل پژوهشگرانه طبیعت آن هم که باشد، هیچگاه نمی‌توانست به اندازه‌ی سرخوردگی این «مردان بزرگ» مهاجر، روحیه ما را تضعیف نماید. کتاب حاضر نخستین دستاورد این پژوهش هاست.»^[۲]

«مارکس، تنها کسی بود و هست که از میان منطق هگلی، موفق به استخراج هسته‌ای شد که در بردارنده‌ی کشفیات حقیقی هگل در این زمینه بود. او موفق به استقرار روش دیالکتیکی فارغ از پوشش‌های ایده‌آلیستی گردید و آنر به شکل ساده‌ای در آورد که به تنها شیوه درست تکامل عقلانی مبدل گردید. به نظر ما، بیرون کشیدن روش مزبور که در درونمایه‌ی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی نهفته است، کاری است که اهمیتش به هیچ روی، کمتر از خود درک مادی اصلی تاریخ نمی‌باشد.»^[۳]

در اینجا، در می‌یابیم که انگلس در این راه سترگ مبارزه طبقاتی و آفرینش دانش مبارزه طبقاتی از نقد اقتصاد سیاسی، تا مجله‌های سه گانه کاپیتال، پا به پای مارکس، نیمه‌ی دیگر اندیشه جهانی برای رهایی بشر به انسان نوعی است.

«جرم» دیگر انگلس را، این می‌دانند که:

«ویرایش «سرمایه» به دست انگلس خالی از ایراد نبود. او در مواردی تغییرات مارکس در ویرایش های بعدی جلد اول را نادیده گرفت، به طوری که در این موارد ویرایش او شکل اعمال نظر به خود گرفت». آقای حکیمی اما، در اینجا حکم بدون پایه و سندی را پرتاب می‌کند، بی اینکه این «اعمال نظر»ها را نشان دهد و ثابت کند که به چگونه و کجا به دیدگاه مارکس آسیب رسانیده است، جرم دیگر را اعلام می‌کند:

«در دهه ی ۱۸۷۰، که انگلس به لندن رفته و فراغت بیشتری پیدا کرده بود کتاب «آنتی دورینگ» را در برخورد به جریان های درونی حزب سوسیال دموکرات آلمان نوشت، کتابی که در آنچه بعدها تحت عنوان «مارکسیسم» اشتهار جهانی و تاریخی یافت نقش تعیین کننده‌ای داشت.»

آنتی دورینگ، کار مشترک آن دو، را بعدها مارکسیسم‌اش نامیدند. نه مارکس و نه انگلس، هیچ یک، فلسفه پرولتاریا را هرگز به فرد نسبت ندادند و هیچگاه چنین بیراهه و کژاندیشی سختی در ذهنشان نمی‌گذشت. اگر لنین، برداشت خود را از فلسفه‌ی تبیین مارکس و انگلس «مارکسیسم» نامید و یا استالین و انسیتوی روسی، «مارکسیسم – لنینیسم» را اختراع کرد، فروکاهش یا ردکسیون یک فلسفه طبقاتی به نام یک فرد است. این خود، غیر علمی است و هیچ پیوندی با انگلس و مارکس ندارد. لنین را با استالین همسجی کردن نیز به همان اندازه نارواست که روزا لوکزامبورگ را با برنشتاین. به اتهام‌های وارده و بی پایه‌ی حکیمی باز می‌گردیم:

«آثار بعدی انگلس، یعنی «خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» و «لودویک فویرباخ و پایان فلسفه ی کلاسیک آلمان» به جایگاه او به عنوان بنیانگذار «فلسفه ی مارکسیسم» استحکام بیشتری بخشید. و سرانجام از نظر فعالیت عملی نیز باید به نقش او در شکل گیری انترناسیونال دوم و به ویژه هدایت نظری حزب سوسیال دموکرات آلمان برای سمت‌گیری به سوی «برنامه ی ارفورت» و دیدگاه های کارل کائوتسکی اشاره کرد...»^[۴]

تمامی این، زمینه چینی‌ها و حاشیه سازی‌های «حقوقی» و نیز کاربرد مفهوم نادرست «فلسفه ی مارکسیسم» برای همین اتهام است که از انگلس به هدایت نظری حزب سوسیال دموکرات آلمان و سمت‌گیری به سوی «برنامه ی ارفورت» و کائوتسکیسم تا اینجا متهمی ساخت تا مجرمیت بنیانگذاری استالینیسیم و مائوئیسم را به او نسبت داد. به این شیوه، وجود انگلس و اندیشه‌ی کمونیسم با تبر زده می‌شود و در اینجا مارکس، می‌ماند تا نوبت او نیز فرا رسد. کما اینکه، بابک احمدی در کتاب «مارکس و سیاست مدرن»^[۵] خویش، این وظیفه را در دولت خاتمی و عنایت‌های وزیر سانسور و خفقان، عطاالله مهاجرانی به عهده گرفت.

آقای محسن حکیمی هرچند نمی‌نویسد که به جای این برداشتن و حذف و اتهام، چه گزینه‌ای را درست می‌داند، اما، بابک احمدی، به ویژه در کتاب «مارکس و سیاست مدرن» گزینه ایشان را نشان داده است. بابک احمدی، مناسبات سرمایه و لیبرالیسم این مناسبات را می‌ستاید و در حوزه ی ایران، ردای کروی را گرفته تا با بازگشت به خط و ربط پیشوای فاشیست به سالهای ۶۰ بازگردد.

برای یادآوری، دوستان م. حکیمی باید اشاره کرد که حزب سوسیال دموکرات کارگران آلمان (هم تراز حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه سالهای ۱۹۰۰ روسیه به رهبری لنین) و پشتیبانی مارکس و انگلس نیز و رهبرانی همانند آگوست بیل و لیبکنخت و روزا

لوکزامبورگ و کلارا زتکین‌ها و کائوتسکی (پیش از به راست در غلتیدن کائوتسکی) را با خود داشت. «برنامه ارفورت»، به جای «برنامه گوتا» در کنگره سال ۱۸۹۱ در ارفورت ارائه شد که انگلس آن را به‌سختی نقد کرد.

مروری بر تاریخچه‌ی گرایش سوسیال دموکراسی (یک بررسی تطبیقی)

کارل کائوتسکی سازمانده و نظریه پرداز برنامه جدید (سال ۱۸۹۰) حزب سوسیالیست آلمان (SPD) را می‌توان پدر سوسیال دموکراسی نامید. این حزب در آن زمان در اروپا، بزرگترین و نیرومندترین حزب سوسیالیستی کارگران بود که به رهبری او و برنشتاین، به حزبی تمام عیار بورژوازی تبدیل شد. از آن برهه، سوسیال دموکراسی، برای نخستین بار، با «برنامه ارفورت» از سوی کائوتسکی و همراهان، خودنمایی کرد و جان‌پناه سرمایه گردید. برنامه، در کنگره ارفورت در سال ۱۸۹۱ با کتاب تئوریک سوسیال دموکراسی، از کارل کائوتسکی سردبیر نشریه تئوریک حزب، یعنی "زمان نو-Neue Zeit" ارائه شد.

این برنامه در بردارنده‌ی یک بخش تئوریک و یک بخش عملی بود که «برنامه حداقل حزب» را ارائه می‌داد. این بخش از برنامه، فرم‌هایی را پیش روی می‌گذارد و چنین وانمود می‌کند که در چارچوب بورژوازی، بدون سرنگونی انقلابی مناسبات طبقاتی حاکم، می‌توانند دست‌یافتنی باشند.

حزب سوسیال دموکرات کارگران آلمان در آغاز پیدایش خود (هم تراز حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه سال‌های ۱۹۰۰ روسیه به رهبری بلشویک‌ها) با پشتیبانی مارکس و انگلس و نیز رهبرانی همانند آگوست بیل، کارل لیبکنخت و کائوتسکی (پیش از به شوونیسم در غلتیدن وی) و سپس روزا لوکزامبورگ را در رهبری داشت. «برنامه ارفورت»، به جای «برنامه گوتا» که آن نیز از سوی مارکس و انگلس و آیزوناخیست‌ها در برابر لاسالیست‌ها در سال ۱۸۷۵ مورد نقد گرفت، در کنگره سال ۱۸۹۱ در شهر ارفورت ارایه شد. این بار در نبود مارکس انگلس آن را نقد کرد. «برنامه ارفورت»، حزب به رهبری کائوتسکی، از برنامه گوتا (۱۸۷۵)، که با دیدگاه‌های لاسال (از رهبران و بنیانگذاران حزب سوسیالیست کارگری در آلمان در دهه ۱۸۶۰) پردازش یافته بود و با واکنش انقلابی مارکس و انگلس و نقد سنگین آنان روبرو شد، گرایش رفرمیستی آشکارتری داشت. «برنامه ارفورت»، با پوششی از مانیفست حزب کمونیست، اما برخلاف تز بنیادین کمونیسم پرولتری مارکس و انگلس، با حضور دیدگاه کائوتسکی ساختار یافته بود. برنامه ارفورت، دیدگاه کمونیستی انقلاب اجتماعی (حل

بنیادین تضاد بین رشد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی) در نظریات مارکس و انگلس را تا سطح رفرم‌های سوسیال دموکراتیک در چهارچوب مناسبات بورژوایی پایین آورده و با باورهایی همانند این توهم که گویا، دگرگونی جامعه و رهایی انسان از راه "صلح بین‌المللی" و گفت‌وگو و رشد و تکامل تدریجی اقتصادی-اجتماعی فراهم می‌شود، جایگزین شده بود.

کائوتسکی که در جوانی، هوادار داروین و با نقد انگلس در برابر آقای دورینگ، به کمونیسم گراییده بود، اما دیدگاه‌های التقاطی اکلکتیسیسم (Eclecticism) و سانتریستی خود را همچنان دنبال می‌کرد. کائوتسکی سرانجام در سال ۱۹۱۴ مانند هر سانتریست دیگری، سرانجام به راست چرخید و به آشکارا بر پارلمانتاریسم و شرکت در دولت بورژوایی و حضور کارگران با اهرم‌های قانونی پارلمانی پافشاری داشت. وی با به کار بردن فراز درستی از دیدگاه مارکس، مبتنی بر ضرورت مبارزه سیاسی، اما در تند پیچ انقلابی و ضرورت انقلاب، بر ادامه‌ی این مبارزه، یعنی بر تداوم انقلاب سیاسی بسنده می‌کرد و در برابر فرارویی آن به انقلاب اجتماعی، راه می‌بست. برنامه ارفورت (محل برگزاری کنفرانس حزب سوسیالیست آلمان در شهر ارفورت)، با دیدگاه غالب کائوتسکی، شکل مبارزه‌ی طبقاتی را با کلی گویی بر انقلاب راه می‌بندد و ابهام آمیز، راه رفرم را پیشنهاد می‌کرد.

لنین در پاسخ به این بینش، این پرسش را پیش روی گذاشت که: "مبارزه سیاسی" مگر چیزی جز به دست گرفتن قدرت سیاسی که پرسش هر انقلابی می‌باشد، آیا چیز دیگری است؟! آیا این مبارزه مگر به آزمون و خطاهای کارگران در کمون پاریس ۱۸۷۱، یا آموزش‌ها و اصول مانیفست کمونیست که باید به هدف درهم شکستن و نابودی کامل دولت بورژوایی و برقراری نه-دولت [بی‌دولتی] کارگری تراز کمون پاریس، به فرایند تداوم انقلاب اجتماعی و فرارویی سوسیالیسم دست یافت، راه دیگری می‌توان برگزید؟!

انگلس در نامه به کائوتسکی و نیز در نقد برنامه ارفورت مخالفت خود را با این برنامه اعلام کرد. به یاد آوریم که انگلس در سال ۱۸۹۱، اولویت را به نقد برنامه ارفورت داده و برای چند روزی از انگلستان به اشتوتگارت می‌رود. او در حالیکه تمام ذرات جانش برای تنظیم و آماده سازی مجلد سوم «کاپیتال» مارکس ذوب می‌شد و فرصت بازنگری به کتاب‌های تئوریک «آنتی دورینگ»، «دیالکتیک طبیعت» و

هیچ یک از نوشته‌های خود را نمی‌یابد؛ آماده سازی سه مجلدی کاپیتال مارکس را مهمترین وظیفه و وفاداری به طبقه کارگر جهانی و انقلاب و فلسفه پرولتاریا می‌داند. با این همه وظیفه، او به این نقد و سفر برای شرکت در کنگره ارفورت دریغ نمی‌ورزد. او ضرورت برخورد با دیدگاه کائوتسکی و نقد برنامه ی ارفورت همان اندازه ضروری می‌داند که پیش از آن خود وی و مارکس به «برنامه گوتا» برخورد کرده بودند؛ انگلس، نقد و یادآوری مهمترین کاستی‌ها و لغزش‌ها را نشان می‌دهد و در نامه‌هایی از جمله به کائوتسکی یادآور می‌شود؛ زیرا که مارکس و انگلس در مانیفست، برنامه انقلاب پرولتری را بیان کرده بودند. نقد انگلس به برنامه ارفورت در ارگان حزب سوسیال دمکرات اجازه نشر نمی‌یابد و ده سال به وسیله کائوتسکی و همراهان، در سانسور می‌ماند. مهمترین سبب این در بند ماندن، نظریه انگلس در باره ی دولت (حکومت) و ساختار آن بود.

انگلس در این نقد، پافشاری داشت که «درخواست‌های سیاسی طرح برنامه یک نقص بزرگ دارد. درست همان نکته‌ای که می‌بایست گفته شود در آن وجود ندارد.»

پس از کنگره ارفورت، کائوتسکی، به شرح و گسترش بخش تئوریک برنامه پرداخت و به زبان ساده‌تر توضیح‌هایی به آن افزود تا به گفته خود، فهم برنامه برای توده های معمولی دریافت پذیر و ملموس‌تر باشد. کائوتسکی در پیش گفتار چاپ نخست آلمانی برنامه ارفورت نوشت: «آنچه ضروری است عبارت است از یک رشته از اصول سوسیال دمکراسی.»

برنامه کائوتسکی در دفاع از دگرگونی سوسیالیستی جامعه، دیدگاهی سازشکارانه بود. او بهانه می‌آورد که تلاش دارد با این بیان «افراد بی اعتقاد و نیز منتقدین به حزب را قانع سازد».

این دیدگاه يك رهبر سوسیال دمکرات، بینشی انحرافی از کمونیسم است. در همان سال، مورد نقد انگلس و نیز در سال ۱۹۰۹ به بعد به شدت مورد نقد روزا لوکزامبورگ قرار گرفت. کائوتسکی امیدوار بود که حزب سوسیالیست کارگران آلمان، با صلح و سازش به صورت قانونی و از راه پارلمان به خواست‌های خود دست یابد و به «قدرت برسد و انقلاب اجتماعی- اقتصادی را به پیش برد» و باور داشت که: "به هیچ وجه الزامی نیست که این انقلاب با خشونت و خونریزی همراه

باشد". کائوتسکی انتظار دارد که پرولتاریا " همه تلاش خود را در توانمند ساختن پارلمان و برای به حداکثر رساندن نمایندگان کارگران در پارلمان به کار برد. کائوتسکی با تکیه بر انحراف های برنامه ارفورت، هنوز پافشاری داشت که به اصول کمونیسم وفادار مانده است. نقد انگلس به برنامه ارفورت و سپس روزا لوکزامبورگ و لنین، از جمله بزرگترین ریشه‌ی اختلاف‌های استراتژیک بین سوسیال دمکراسی و کمونیسم بود.

کائوتسکی بعدها با همین بینش راست رفرمیستی، بلشویک‌ها را متهم کرد که با ایجاد دیکتاتوری تکیه بر پایه‌ی زور و قهر به رسالت مارکسیستی خود خیانت کرده‌اند و لنین را به اتهام «رد اصول» و «جوهر» مارکسیسم هم در تئوری و هم در مورد حمله قرار داد. لنین، او را «کائوتسکی مرتد» خواند. کائوتسکی بینش مارکس در باره دیکتاتوری پرولتاریا را تحریف کرده و به این بیان به زبان می‌آورد: «مارکس با کاربرد این اصطلاح [دیکتاتوری پرولتاریا] نه شکل حکومتی بلکه وضعی را در نظر داشت که ضرورتاً می‌تواند در هر مکانی به وجود آید که پرولتاریا قدرت سیاسی را فتح کرده است.»^[۵] وی سپس دوران انتقال قدرت به زعم او نمونه «در انگلستان و آمریکا» را شاهد می‌آورد که از «طریق مسالمت یعنی به صورتی دمکراتیک انجام گیرد» کائوتسکی همانجا با تناقض‌گویی «دمکراسی را تضمین کننده گذار مسالمت» و مارکس را کسی معرفی می‌کند که «در اینجا دائماً از حق رای همگانی مجموعه خلق و نه از حق رای ویژه برای طبقه‌ای ممتاز سخن می‌گوید و دیکتاتوری پرولتاریا در نزد او وضعیتی بود که در غالب پرولتاریا ضرورتاً از دمکراسی ناب به وجود می‌آید.» کائوتسکی هرچند دمکراسی مورد نظر خویش (دمکراسی ناب بورژوایی) را «تضمین کننده گذار مسالمت آمیز» نمی‌بیند اما «لیکن تحقق یک چنین گذاری (مسالمت آمیز] را بدون دمکراسی غیر ممکن» می‌شمارد. او برای توجیه این دیدگاه انحرافی از مارکس یاد می‌کند که «مارکس به توصیف مفصل این نکته نپرداخت تا روشن شود که او از دیکتاتوری پرولتاریا چه درکی دارد.» وی دمکراسی ناب را برای بلوغ پرولتاریا ضروری می‌شمارد. کائوتسکی آگاهانه «فراموش» می‌کند که انگلس هم راستا با مارکس، تبیین خود را از دیکتاتوری پرولتاریا اینگونه اعلام کرد: «انگلس بود که در ۱۸۹۱

در مقدمه/ش بر جنگ داخلی در فرانسه نوشت: «سوسیال‌دموکرات عامی، که به‌تازگی واژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا به گوش‌اش خورده، از شنیدن آن به‌وحشتی عبرت‌انگیز دچار شده است. بسیار خوب، آقایان، خیلی مایل هستید که بدانید این دیکتاتوری چه‌گونه چیزی است؟ به کمون پاریس نظر کنید؛ این همان دیکتاتوری پرولتاریا است.»^[۴]
از نظر کائوتسکی «طبقه می‌تواند سیادت کند و نه حکومت.»
این سخن را اگر به معنای رهبری طبقه به جای حکومت ببینیم، بیانی درست است.

در همین نقد برنامه ارفورت است که انگلس، به انقلاب کارگری و جایگزینی دولت کارگری تاکید می‌ورزد. اپورتونیست‌ها با تحریف مفاهیم سوسیالیستی، فرصت طلبانه بر همگرایی با اصلاح طلبان و سوسیال‌دموکراسی و دمسازی خویش با جامعه کاپیتالیستی سرپوش می‌نهند.

سرانجام کنگره‌ی ارفورت،

علیرغم نقد انگلس، کنگره‌ی ارفورت به همان سرانجامی پایان یافت که کنگره‌ی گوتا در کنگره ارفورت، طرح کائوتسکی ارائه و تصویب شد. بنا بر این طرح، بدون آنکه حزب برنامه‌ی حداقلی خود، یعنی برقراری جامعه سوسیالیستی را کنار بگذارد، با توجه به گسترش سرمایه‌داری، دورنمای انقلاب کارگری را در دسترس ندید. وی هدف خود را پیرامون یک برنامه‌ی حداقلی، هدف‌های روزمره، رفرم‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی اعلام کرد. برنامه کائوتسکی و همراهان، مبارزه برای سوسیالیسم را همین اکنون اعلام کردند که برای دستیابی به آن، با برنامه‌ی حداقلی، یعنی خواست‌های رفورمیستی که در چهارچوب رژیم سرمایه‌داری موجود قابل دستیابی باشند.

کائوتسکی در برنامه «ارفورت» مارکسیسم را به عنوان ایدئولوژی و اعتقاد حزب سوسیال‌دموکرات آلمان اعلام می‌کند و با گفتاوردهایی از تئوری ماتریالیسم تاریخی مارکس و نیز از کاپیتال مارکس در مورد انباشت سرمایه، ضرورت تاریخی تحول جامعه بورژوایی و تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت اجتماعی وسایل تولید و سرانجام رهایی انسان از بند مالکیت خصوصی در آینده‌ای ناپیدا، به توجیه انحرافات برنامه «ارفورت» می‌پردازد. این بینش تا نفی انقلاب کارگری سال

۱۹۱۷ در روسیه پیش می‌رود. در این نقد و انکار، وی به نوشتارهای از جمله سه کتاب زیر دست می‌زند:

- ۱- (تروریسم و کمونیسم) (۱۹۱۹)
- ۲- (از دموکراسی تا بردگی دولتی) (۱۹۲۱)
- ۳- (بلشویسم در بن بست) (۱۹۳۰)

کائوتسکی نوشت که با انقلاب اکتر، بلشویک‌ها آشکارا دچار اشتباه سنگینی شده‌اند. او اعتقاد داشت که بلشویک‌ها به کاری دست زدند که شرایط لازم برای انجام آن آماده نبود و از همین روی برای دستیابی به هدف غیرممکن، به کاربرد قهر و زور ناچار شدند. و می‌افزاید، اقدامات بلشویک‌ها، پیش از آنکه، شرایط فکری، آمادگی اخلاقی و فرهنگی و اقتصادی جامعه و توده‌های کارگر را در نظر بگیرند، بیش از حکومت تزاری و جنگ به طبقه کارگر آسیب رساند و به ضد خود تبدیل شد.

سوسیالیسم کائوتسکی همانند فردیناند لاسال، یک سوسیالیسم دولتی است. دولت دلخواه لاسال، دولت بیسمارک صدر اعظم قیصر آلمان و سرکوبگر کمون پاریس بود، دولت کائوتسکی رفته رفته همان دولت سوسیال دمکرات و پارلمانتاریستی آلمان بود. بیسمارک برای حفظ و تحکیم سرمایه داری، اقتصاد دولتی را حاکم کرد و حتی نوعی سوسیالیسم وانمود کرد. آنگاه که بر جنبش کارگری سلطه یافت و حکومت تثبیت شد، اتحادیه‌های کارگری رفرمیستی، شرکت در پارلمان و امید بستن به رفرم‌ها را در آلمان جاری ساخت...

برنامه ارفورت در کنگره ارفورت در سال ۱۸۹۱ به تصویب رسید. ببل و کائوتسکی و برنشتاین از سران آن کنگره بودند. در این برنامه، فروپاشی مناسبات سرمایه داری را یک سرانجام حتمی و سوسیالیسم را جایگزین دیالکتیکی آن می‌دید که گذر از مرحله رفرم پیش شرط آن بود. در اینجا، علیرغم وعده‌ی فروپاشی سرمایه داری، رفرم، هدف نهایی است. اگر به مقایسه با برخی نگرش‌های امروزین در میان نیروهای چپ ایران، برآنیم، دیدگاه کائوتسکی سال‌های ۱۹۰۰ در چپ این بینش‌های مزمن ۱۲۰ سال بعد آن قرار می‌گیرد.

در نقد دیدگاه سوسیال دمکراسی کائوتسکیستی، به درستی لنین گفت: «بعضی افراد از میان رهبران سوسیال - شوونیست امروزی ممکن

است به پرولتاریا بازگردند، اما گرایش سوسیال - شووینیستی یا اپورتونیستی (که همان چیز است) نه می‌تواند محو شود و نه اینکه به پرولتاریای انقلابی «بازگردد». تجربه تاکنونی نشان داده است که هر کجا که سوسیالیسم انقلابی بین کارگران محبوبیت یافت، گرایش سیاسی سوسیال - رفرمیستی، حتی گرایش‌های «بورژوایی» در برخی احزاب، رنگ و سرخ می‌پوشند و به نام مارکس و رهبران. چهره‌های خوشنام جنبش کارگری - سوسیالیستی سوگند می‌خورند. به سادگی نمی‌توان و یا شاید که نتوان از این جعل، آنان را بازداشت، همانگونه که به بیان لنین «یک شرکت تجاری را نمی‌توان از استفاده از هر نوع برچسب یا اتکیت ویژه، و یا [براند تقلبی] برحذر داشت»^(۷). در درازای تاریخ همواره چنین بوده که به سبب محبوبیت چهره‌ها و نام رهبران انقلابی، پس از مرگ، دشمنان آنان تلاش ورزیده اند از محبوبیت‌اشان برای فریب دادن طبقات ستم دیده استفاده کنند.

واقعیت اینست که «احزاب کارگری بورژوایی»، همچون دیگر پدیده‌های سیاسی، هم اکنون در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری قد علم کرده و حاکم شده و یا نقش مهمی ایفا می‌کنند. بدون یک مبارزه‌ی قاطع و بی‌امان، در تمامی جبهه‌های سیاسی و اجتماعی، باید به موازات مبارزه بر علیه مناسبات سرمایه داری، برضد این احزاب، گروه‌ها، گرایش‌ها و غیره که همگی علیرغم تفاوت در نام، در ماهیت همگی همانند یکدیگرند، مبارزه کرد. بدون این مبارزه، در عمل از پشتیبانی، استحکام مبارزه طبقاتی، جنبش سوسیالیستی و کارگری نمی‌تواند سخنی در میان باشد.

کائوتسکی از دید لنین

میان کائوتسکی و مارکس - انگلس تفاوت از زمین تا آسمان است، همان تفاوتی که میان یک لیبرال و یک انقلابی پرولتری وجود دارد. دموکراسی خالص و یا صرفاً «دموکراسی» که کائوتسکی از آن دم می‌زند، فقط واگوی همان «دولت آزاد خلق» [لاسال] یعنی جفنگ خالص است. کائوتسکی با علم یک احمق علامه‌ی دور از عمل یا با سادگی یک دختر بچه ده ساله می‌پرسد: وقتی اکثریت هست، دیگر دیکتاتوری برای چه لازم است؟ و مارکس و انگلس توضیح می‌دهند: - برای اینکه مقاومت بورژوازی در هم شکسته شود،

- برای اینکه اتوریتته خلق مسلح در قبال بورژوازی حفظ شود،
 - برای اینکه هراس در دل مرتجعین افکنده شود،
 - برای اینکه پرولتاریا بتواند دشمنان خود را قهرماً درهم کوبد،
 کائوتسکی این دریافت‌ها را نمی‌پذیرد. او چنان عاشق دمکراسی
 «خالص» است که سرشت بورژوایی دمکراسی را در نمی‌یابد و «با
 پیگیری» بر سر حرف خود ایستاده است و می‌گوید اکثریت، وقتی
 اکثریت است، دیگر «درهم شکستن مقاومت» اقلیت برایش لازم نیست،
 «سرکوبی قهرآمیز» اقلیت برایش لازم نیست و کافی است سرکوبی را
 در موارد نقض دمکراسی به کار برد.
 کائوتسکی که عاشق دمکراسی «خالص» است سهواً همان اشتباه
 کوچکی را مرتکب می‌شود که همه دمکرات‌های بورژوا همیشه
 مرتکب می‌شوند، بدین معنی که برابری صوری را (که در محیط
 سرمایه داری سراپا دروغین و سالوسانه است) واقعی می‌گیرد! مطلب
 بی‌اهمیتی است!
 استنمارگر نمی‌تواند با استنمارشونده برابر باشد. این حقیقت هر قدر هم
 که برای کائوتسکی ناپسند باشد، محتوای اساسی سوسیالیسم را تشکیل می
 دهد.»^[۸]

آقای حکیمی به جای پرداختن با برنشتاینیسم و پی‌آمد فاجعه بار
 آن در انحراف سوسیالیسم و بقاء مناسبات کاپیتالیسم مدرن و بردگی آن،
 به انگلس می‌تازد و داوطلبانه و بی‌شکوه، به ریشه کمونیسم تیردار شده
 است. دوست گرمی، به جای تیشه به ریشه زدن، به ریشه‌ی انشعاب‌ها و
 فروپاشی انترناسیونال دوم بپردازید. این گرایش ناسیونالیستی در
 سوسیالیسم ساخته و پرداخته در دست کائوتسکی‌ها بود که برخلاف
 پیمان انترناسیونال دوم، اس پی دی به نفع جنگ رای داد. بخش چپ
 حزب، به اتحاد اسپارتکوس و سپس حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان
 و سرانجام به حزب کمونیست آلمان تکامل یافت. اس پی دی (SPD)،
 نقش مهمی تشکیل جمهوری وایمار داشت. SPD سالهای ۱۹۱۸ تا ۲۱
 و ۲۳ و ۲۸ تا ۳۰ در دولت به شکل ائتلافی شرکت کرد. هیتلر در سال
 ۱۹۳۳ آن را ممنوع کرد. بین سالهای ۱۹۲۱ تا ۲۳ نظامیان سرمایه،

۳۵۰ تن از اعضای فعال و سخنوران کمونیست حزب کارگران را ترور کردند.

در سال ۱۹۴۵ پس از فروپاشی فاشیسم بود که در منطقه غربی زیر سلطه ارتش‌های آمریکا و اروپای غربی، اتحادیه دمکرات مسیحی، حزب دمکرات آزاد، حزب کمونیست و در بخش شرقی آلمان زیر نفوذ شوروی، اس. پی. دی. یا حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان برپا شود. سال ۱۹۵۶ حزب کمونیست به وسیله آلمان غربی ممنوع شد. از سال ۱۹۶۹ تا کنون آلمان به وسیله سوسیال دمکراتها و دمکرات مسیحی‌ها اداره می‌شود.

حزب SPD از سال ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۴ با پذیرش جهان بینی کمونیستی تا چرخش به سوی ناسیونال سوسیالیسم و تا کنون به حزب اتحادیه های کارگری برای میانجی گری بین کار و سرمایه در آمد و در پیشبرد سیاست های سرمایه کوشیده است. شعار آزادی، عدالت و همبستگی اجتماعی برپایه سوسیال دمکراسی. شعار آن است اقتصاد سوسیالیسم بازار و دولت رفاه را دنبال می‌کند. جامعه باز و حقوق مدنی و سیاسی را خواهان است. در پایه سیاست کینزیستی را در اقتصاد خواهان است. این حزب، برخاست فاشیسم را در آلمان با سرکوب جنبش سوسیالیستی و سرکوب جنبش کارگران با همدستی سوسیال دمکراسی امکان پذیر شد.

خواست فاشیسم:

سرمایه داران با ایدئولوژی ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم)، برتری اقتصادی و سیاسی بی رقیبی را برای سرمایه‌داری نمایندگی می‌کردند.

سوسیال دمکراسی آلمان، پیشوا و الگوی سوسیال دمکراسی در جهان بود. فاشیسم، گرایش اعتراضی «طبقه متوسط» و لمپن‌ها علیه سرمایه داری به‌دست گرفت.

«نظم نوین»، پیشنهاد نازی‌ها بود. بوش پدر به هنگام ریاست جمهوری در آمریکا، در نخستین سالهای ۱۹۹۰ و نیز سید علی خامنه‌ای در سال ۲۰۱۴ همان شعار را بر زبان راندند. بحران سرمایه در سال‌های ۳۳-۱۳۲۹ پیش درآمد جنگ جهانی دوم و برآمد فاشیسم بود. همانگونه که در بحران کنونی دهه ۲۰۱۰ برآمدهای اسلامی و داعش و حکومت اسلامی، و جنگ‌های همه جا شعله ور، برآمد نژاد پرستی در اروپا به ویژه پی آمد بحران سرمایه جهانی است.

کمینترن که زیر نام کمونیست‌های انترناسیونال پشتوانه‌ی عظیم جهانی داشت، در برابر خطر فاشیسم، سستی نشان داد. سال ۱۹۳۳، سوسیال دمکراسی، دولت را به هیتلر سپرد وی را به صدر اعظمی نشانید.

سوسیال دمکراتها خطر «اصلی را «چپ» و بلشویسم اعلام کردند. هیتلر در سال ۱۹۱۹ به حزب نازی پیوست. در آن برهه، سوسیال دمکراتها در کشتار کمونیستها و رهبران آن‌ها نقش کارگزار و همدست داشتند. برلین به دست کارگران بود و شوراهای کارگری می‌رفت تا در سراسر آلمان به پشتوانه انقلاب کارگری در روسیه، گسترش یابد. همه نگاه‌ها به انقلاب کارگری در آلمان بود. ارتش سرمایه به میدان آمد، سرکوبی خونین شدت یافت. روزالوکزامبورگ و کارل لیبکنشت ربنده و ترور شدند.

سوسیالیسم دولتی

سوسیالیسم دولتی یا بازار، با مالکیت اقتصادی دولت بر وسایل تولید، در سوخت و ساز بازار سرمایه‌داری کارکرد می‌یابد. تولید، توزیع سود، ارزش و تمامی مفاهیم و مقوله‌های اقتصاد سرمایه‌داری، همه تابع بازار جهانی سرمایه‌داری است. بیسمارک، در دهه‌ی ۱۸۷۰

پدر چنین سوسیالیسمی بود. وی، نخستین صدراعظم رایش، پس از ایجاد امپراتوری آلمان، به رهبری امپراتور، ویلهلم اول، پس از پیروزی بر فرانسه و سرکوب کمون پاریس، و اعلام قانون ضد سوسیالیستی در آلمان، به دولتی کردن و برقراری قوانین اجتماعی و اقتصادی ویژه‌ای پرداخت، تا به زعم خود کمونیست‌هایی همانند مارکس و انگلس و جنبش کارگری- سوسیالیستی را در آلمان خلع سلاح کند.

از اقتصاد دولتی هیلفردینگ تا سرمایه داری دولتی در چین برجسته‌ترین روایت از سوسیالیسم بورژوایی، سوسیالیسم واقعاً موجود در شوروی سابق و بلوک شرق، و چین سرمایه‌داری کنونی، ریشه در تز هیلفردینگ دارد.

ناسیونالیزه کردن منابع و زمین و رشته‌های اقتصادی به دست حکومت‌ها، در چارچوب و کارکرد مناسبات سرمایه داری، دولتی کردن سرمایه است. هیلفردینگ «مرحوم» آن را در کتاب «سرمایه مالی» اقتصاد دولتی اش نامید. ادوارد برنشتاین و سپس کارل کائوتسکی، شیفته‌ی این نگرش شدند. دفاع و پیشبرد این دیدگاه بود که برنشتاین، کسی که روزی افتخار رهبری در حزب سوسیالیست آلمان در کنار «بیل» و «لیبکنخت» را هویت خویش ساخته بود، در تاریخ جنبش سوسیالیستی - کارگری به چهره‌ای منفور تبدیل کرد. مارکس و انگلس، با آنکه نه به سان اعضا حزب، اما پشتیبانان آن، به نقد برنامه گوتا و ارفورد، تلاش ورزیدند. برنشتاین پدر رویونیسم، شیفته‌ی همین سرمایه داری دولتی شد که به زعم او «مهندسی سرمایه از سوی بانک‌ها» را به پیش می‌برد. توهم داشت که سرمایه مالی آن به دست دولت سپرده شود تا نوین‌ترین مرحله تکامل سرمایه داری- امپریالیسم- به ساحل سوسیالیسم پهلو گیرد. ادوارد برنشتاین، بر بال راست انترناسیونالیسم دوم، بر آن بود که «تراکم سرمایه به ثبات اقتصادی و صلح سیاسی می‌انجامد». دیدگاه هیلفردینگ، ادوارد برنشتاین و کائوتسکی را به این وادی پرت کشانید که این اقدام‌ها نیز، افقی به سوی «سوسیالیسم» می‌گشاید و انحصار سرمایه در دست دولت، «با برنامه ریزی، و هماهنگی ... توسعه داده و به صلح و سوسیالیسم می‌انجامد».

بنا به همین تحلیل گمراه کننده بود که، پنداشتند در برهه سرمایه در شکل امپریالیستی خویش، دولت‌ها، سرمایه متراکم و مالی را در دست گرفته و اقتصاد دولتی (سرمایه‌داری دولتی) به سوسیالیسم (دولتی)

می‌انجامد. بر این پایه بود که کمونیسم، آگاهی طبقاتی، مبارزه طبقاتی پرولتاریا و ماتریالیسم دیالکتیک نفی می‌شد و با تجدید نظر - رویزیون- در آن، طبقه کارگر از فلسفه پرولتاریایی خویش، خلع سلاح و محروم می‌ماند.

بدین گونه، در همان آغاز سده بیستم، بزرگترین گسست و جدایی در جنبش کارگری- سوسیالیستی در تاریخ پدید آمد و سوسیال دموکراسی آفریده شد تا سده‌ی باشد در برابر جنبش کارگری. با این گسست تاریخی، جان پناهی برای سرمایه ساختار یافت. فرایندی آغاز شد که سوسیال دموکراسی، ایدئولوژی طبقه بورژوازی گردید؛ این جناح نه تنها در ماندگاری مناسبات استثمار، نقش حیاتی داشته، افزون بر آن، در قدرت گیری فاشیسم و همدستی با ناسیونال سوسیالیسم هیتلری و نیز در جابجایی های قدرت و روزه‌ای برای تنفس دیگر جناح ها در دولت (Government) و نه حکومت ثابت سرمایه (state) فراهم آورده و می‌آوردند. این فراکسیون «چپ» بورژوازی هنوز نیز در سراسر جهان ماندگاری سرمایه داری را با سلطه بر اتحادیه‌های کارگری و حتی با تشکیل دولت های سرمایه، دولت‌های رفاه و وو یعنی بخشی از حکومت ها را نمایندگی کرده و می‌کند. به یاری نهادهای سوسیال دموکراسی از جمله سازمان‌ها، حزب‌ها، اتحادیه‌های کارگری، دولت ها ووو، سرمایه و حاکمیت آن، طبقه کارگر را در گستره‌ی مهمی از جهان در چنبره دارد.

به زعم پدران سوسیال دموکراسی، از جمله لاسال برنشتاین و کائوتسکی‌ها، «صلح و سوسیالیسم»، به دست و اراده‌ی حکومت آلمان و عناصری مانند قیصر ویلهلم‌ها و بیش از آن چرا که نه صدراعظم بیسمارک «سوسیالیست» تر، متحقق می‌شود. دیگر نیازی به اعتصاب و انقلاب پرولتری و قهر انقلابی و طبقه کارگر انقلابی نیست. تنها بسنده است که اقتصاد سرمایه‌داری را دولتی کرد. بیسمارک، نخستین صدراعظم آلمان، که بزرگترین بخش‌های اقتصادی و مالی رایش را «ناسیونالیزه» کرده بود، به یاری لویی بناپارت، سرکوب کننده‌ی کمون پاریس ۱۸۷۱، زمانی که رگبار گلوله‌های ارتش سرمایه در پرلاشز بر سینه زنان و مردان کمونارد می‌نشست، با اعلام قانون ضد سوسیالیستی، نوعی سوسیالیسم را نیز اعلام کرد! بیسمارک و بورژوازی آلمان،

سرکوب سوسیالیسم را در خون، با اعلام سوسیالیسم آلمانی، جشن گرفتند.

نقد بوخارین و لنین

در نقد چنین سوسیالیسم و اینگونه اقدامات است که، بوخارین از رهبران انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و حزب بلشویک در روسیه، با نقد سرمایه مالی هیلفردینگ، رساله‌ی «امپریالیسم و اقتصاد جهانی» را می‌نویسد. بوخارین، در نقد توهم و دریافت هیلفردینگ، نوشت که، انباشت سرمایه نیاز به سود بالا دارد و از همین روی به سوی جهانی شدن و تمرکز در کارتل‌های بین‌المللی در حال درنوردیدن جهان است. چندی بعد، لنین، نقد بوخارین را بسنده ندانست و در سال ۱۹۱۶، کتاب «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» را می‌نگارد.

در نوشتار ارزنده‌ی لنین زیر نام «امپریالیسم به‌مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» لنین اشاره می‌کند: «بوخارین می‌پنداشت که تمایز اساسی میان سرمایه‌داری سازمان‌یافته و سوسیالیسم، در ملی کردن وسایل تولید [ناسیونالیزاسیون] خلاصه می‌شود.»

بنا به پنداشت بوخارین، سرمایه مالی، خودنظمی به بار می‌آورد. لنین، این نظریه را نمی‌پذیرد و برآن است که بی‌نظمی در این روی‌کرد، ادامه می‌یابد. نظریه «انباشت» از راه تولید کشاورزی، دیگر انحراف تحلیل بوخارین بود که با اندیشه‌ی مارکس در تضاد است و مورد نقد روزا لوکزامبورگ نیز قرار می‌گیرد. اشتباه آمیزتر آنکه، بوخارین باور داشت که: «نظام سرمایه‌داری دولتی» می‌تواند دگرگون شود و به سان «سوسیالیسم کارگری.» در آید. با آن همه، در سال ۱۹۲۴ بوخارین از سرمایه‌داری دولتی در نقد نظریه روزا لوکزامبورگ برداشتی ناکافی دارد و در کتاب «امپریالیسم و انباشت سرمایه»، بحران تولید مازاد در جامعه سرمایه‌داری دولتی را غیرممکن می‌شمارد! این دیدگاه هنوز آغشته به نگرش هیلفردینگ است.

سوسیالیسم با رویکرد اقتصادی، اجتماعی و حقوقی، مناسباتی است که به بیان درست روزا لوکزامبورگ «در پشت ابرهای آینده پنهان شده است.» مارکس و انگلس و لنین و هر حزب انقلابی کارگران، جز خطوط عمومی نفی و ایجاب به دست نمی‌دهند. علمی بودن چنین اندیشه‌ای نیز در همین نکته، نهفته است. مارکس و انگلس، با نقد اقتصاد

سیاسی بورژوازی آنچه باید برکنار و آنچه به طور کلی باید برقرار گردد، تبیین کرده‌اند، اما تنها در رئوس کلی. اما، جزئیات، ظرافت‌ها و راهکارهای عملی را به ابتکار و پراتیک پرولتاریا در قدرت سیاسی واگذار نموده‌اند. نقد «برنامه گوتا» و «برنامه ارفورت» به وسیله مارکس و انگلس، نقدهای درخشانی اند، دیده‌بان این دیدگاه. انگلس در این نقد، پافشاری دارد که «درخواست‌های سیاسی طرح برنامه یک نقص بزرگ دارد. درست همان نکته‌ای که می‌بایست گفته شود در آن وجود ندارد.»^[۴] در همین نقد برنامه است که انگلس، به جایگزینی دولت کارگری تاکید می‌ورزد. و چه ناروا که حکیمی بر این واقعیت‌ها چشم می‌بندد و اتهام‌های بی‌پایه‌ی مداوم وی از بابک احمدی آبشخور می‌گیرد.

زیر نویس ها و منابع:

- ۱- انگلس، تاریخچه اتحادیه کمونیستها، نقل از هال درپیر، نظریه انقلاب مارکس، جلد نخست، ترجمه حسن شمس آوری، چاپ مرکز، تهران ۱۳۸۱.
- ۲- انگلس، «نقد اقتصاد سیاسی»، کارل مارکس نوشتار یک، «بررسی»، برلن سال ۱۸۵۹. داس فولک (هفته نامه آلمانی، منتشره رد لندن)، شماره ۱۶، بیستم اوت ۱۸۵۹.
- ۳- م. حکیمی همان منبع.
- ۴- بایک احمدی، مارکس و سیاست مدرن، نشر مرکز چاپ نخست، ۱۳۷۹ تهران.
- ۵- کارل کائوتسکی، دیکتاتوری پرولتاریا، ترجمه فارسی، ۲۶-۲۷ منوچهر صالحی، انتشارات سنبله، هامبورگ، آلمان سال ۱۳۷۷،
- ۶- مارکس و انگلس، منتخب آثار، جلد اول، ص ۴۴۰، مسکو، ۱۹۵۰.
- ۷- انگلس، نقد برنامه ارفورت، به نقل از لنین، دولت و انقلاب.
- ۸- ولادیمیر ایلیچ لنین، انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد.
- ۹- منبع شماره ۷.

«... بر اساس درک مادی از تاریخ، عامل
تعیین کننده نهایی در تاریخ، عبارت است از اساس تولید و
تجدید تولید زندگی واقعی. نه مارکس و نه من هیچگاه چیزی
بیش از این را، ادعا نکرده ایم.» [۱]

آقای محسن حکیمی که خود را در راستای جنبش کارگری
می‌شمارد، شگفتا که به سوی این جبهه نشانه می‌گیرد و می‌نویسد:
«مارکس، فویرباخ را درست به دلیل ماتریالیسم فلسفی او نقد می‌کند،
حال آن که انگلس صرفاً بر ناپیگیری ماتریالیسم فلسفی فویرباخ و عدم
تسری آن به جامعه و تاریخ انگشت می‌گذارد. مارکس در نقد فویرباخ از
این مبحث دیرپای هستی‌شناختی (انتولوژیک) در فلسفه که آیا اندیشه بر
ماده مقدم است یا ماده بر اندیشه فرامی‌گذرد و در مقابل این مبحث،
پراکسیس (Praxis) را قرار می‌دهد، مقوله‌ای که تمایز ماده و اندیشه
را پشت سر نهاده و در عین حال به آن‌ها وحدت بخشیده است که انگلس با
مفهوم پراکسیس صرفاً معرفت‌شناسی را نقد می‌کند و نه هستی‌شناسی
را. تا آنجا که به بحث هستی‌شناسی مربوط می‌شود، انگلس در
چهارچوب همان ماتریالیسم فلسفی فویرباخ باقی می‌ماند. در مقابل نقد
مارکس بر فویرباخ، که حاوی این نکته است که تضاد قدیمی اندیشه و
ماده در فلسفه حتی در ماتریالیسم فویرباخ حل نشده باقی مانده است و این
تضاد فقط در مفهوم پراکسیس حل می‌شود، انگلس در مقاله‌ی فوق می
نویسد فویرباخ «با یک ضربت این تضاد را خرد و خمیر کرد و بدون
طول و تفصیل و درازگویی ماتریالیسم را دوباره بر تخت نشاند.» این
رویکرد به ماتریالیسم فلسفی، از انگلس نه یک منتقد متافیزیک از زاویه
ی پراکسیس بلکه یک متافیزیسیست می‌سازد. به عبارت دیگر، انگلس نیز
متافیزیک خود را دارد و این که او در «آنتی‌دورینگ» ماتریالیسم خود
را نه متافیزیکی بلکه «دیالکتیکی» می‌نامد هیچ تغییری در این واقعیت
نمی‌دهد که این «ماتریالیسم دیالکتیکی» خود نوعی متافیزیک است،
زیرا چون هر متافیزیکی می‌کوشد جهان واقعی را به قالب یک نظام
فکری فلسفی و اصول و احکام غایی آن درآورد...» [۲]

به آقای حکیمی یادآور می‌شویم که مارکس، فویرباخ را نیز
«ماتریالیست» می‌نامد؛ زیرا که فویرباخ، با استعدادترین هگلیست‌های

رادیکال، ایده مطلق هگل را پیشاهستی ندانست و آن را مردود شمرد. «هستی تعیین کننده شعور است.» وی با این دریافت، مرکز اندیشه هگل را دگرگون ساخت. او فرضیه ایده مطلق هگل را که زاینده‌ی هستی است، نوترین الهیات نامید. فویرباخ، انسان را آفریننده ایده و یا «خالق» ذهن دانست، نه ذهن و ایده را آفریننده‌ی انسان. اما در همین جا ماندگار شد. ماتریالیسم وی، همین جا است که درجا می‌زند. فویرباخ، اسارت‌گاه انسان‌ها را، دین پنداشت. مارکس و انگلس، مذهب را بازتابی از مناسباتی یافتند که در تاریخ و گذر و دگرگونی مناسبات، رنگ پذیرفته و به ضرورت، مناسب مناسبات حاکم گردیده‌اند. آدمیان در یک جامعه‌ی مفروض، نه مجزا و مستقل و منفرد و نه همگی همسان و نه همبسته به پایگاه‌ها و خاستگاه‌های همانند، بلکه برآمده از طبقات و لایه‌ها و منافع متضاد و خود نمایندگان مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی‌اند. ایدئولوژی حاکم نیز برآمده از مناسبات حاکم و از آن طبقه‌ی حاکم است. مارکس و انگلس از فویرباخ گذر کرده و پراتیک را در فلسفه یافتند. فلسفه تنها تبیین جهان را وظیفه مند نیست، سخن از دگرگونی جهان عینی و ذهنی است به وسیله‌ی فلسفه و نیروی مادی فلسفه.

انگلس در همان نوشتار مجله هفتگی «دس فولک» به ضرورت شرکت عملی در مبارزه عملی کارگران و جنبش کارگری می‌پردازد: «نشان دادن درک ماتریالیستی از حتی یک مورد تاریخی واحد، کاریست علمی که نیازمند سال‌ها تحقیق صبورانه است.» این پاسخی است به کسانی که دیالکتیک ثنوری- پراتیک را در نمی‌یابند. این کار سترگ به بیان انگلس از آن جا پاسخ می‌گیرد که:

«از مقتضیات آن چنین بر می‌آید که در محدوده‌ی آن جایی برای حرف مفت نیست و تنها با داشتن انبوهی از مطالب تاریخی- که منتقدانه مورد بررسی قرار گرفته- و احاطه‌ی کامل برای آنهاست که حل چنین مسئله‌ای شدنی می‌گردد.»^[۳]

ضرورت شرکت در مبارزه عملی، هنگامی که پرولتاریای اروپا برخاسته بود سازمان سیاسی و کمونیستی پرولتاریا را نیز به شرکت عملی در این کارزار طبقاتی درگیر ساخت. انگلس برای شرکت عملی به یگان کمونیستی توپخانه پیوست و به نبرد مسلحانه با ارتش پروس برآمد

و دوشادوش طبقه کارگر و کمونیستها و دمکراتهای انقلابی تا آخرین توان، سنگر به سنگر در کنار کماندان آگوست جنگید و آنگاه که جنبش سرکوب شد و جان به در برد، با پشت سرگذاردن موانع به انگلستان بازگشت تا در کنار مارکس به کار تئوریک پرداخته و تجربه‌ی این برهه از جنبش کارگری را به جنبش ارائه دهند. مارکس و انگلس خطابی‌های شورای اتحادیه کمونیست‌ها را در سال ۱۳۵۱ به مجمع عمومی سازمان کمونیستی پرولتاریای اروپا ارائه دادند و برنامه عمل انقلاب را اعلام کردند. به همین ضرورت شرکت در انقلاب کارگری است که مارکس و انگلس اهداف عملی را بر اهداف تئوریک و علمی ضروری‌تر می‌شمارند. انگلس از این شرکت و گزینش، دفاع می‌کند.

«نیروی محرکه حزب ما، را در گام نهادن به عرصه سیاسی، انقلاب فوریه تشکیل می‌داد و همین انقلاب، حزب ما را از دنبال کردن اهداف صرفاً علمی بازداشت ...

اعمال در هر مورد، به ویژه همواره به وسیله علل مادی آغاز می‌گردند، نه به وسیله عبارات بیان کننده آن اعمال، عبارات سیاسی و حقوقی نظیر اعمال سیاسی و نتایج آنها، از

علل مادی سرچشمه می‌گیرند.»^[۴]

در ادامه همین ارزیابی تاریخی از تاریخ سازمان کمونیستی طبقه کارگر (اتحادیه کمونیست‌ها) است که انگلس ادامه می‌دهد:

«زمانی‌که من در منچستر زندگی می‌کردم با کمال تاسف دریافتم که عوامل اقتصادی که تا به حال تمام تاریخ نویسان برای آنها نقشی جزئی یا اصلاً نقشی قائل نبوده‌اند، دستکم در شرایط نوین، قدرت تعیین کننده‌ای در جهان می‌باشند که این عوامل اقتصادی علل تضادهای طبقاتی دوران کنونی‌اند؛ که در آن کشورهایی که به سبب رشد عظیم صنعت (مانند انگلستان) این تضادها به گونه‌ای روشن جلوه‌گر می‌شود، احزاب سیاسی جدید، مبارزات حزبی نوین به وجود می‌آورند و در پی آمد سیمای حیات سیاسی را کاملاً تغییر می‌دهد.»^[۵]

مارکس (به زودی) در سال ۱۸۴۴ به نگارش در سالنامه آلمانی - فرانسوی نشان داد که وی نیز به همین نتایج رسیده است. او بر این دید است که این حکومت نیست که شرایط جامعه بورژوازی را شکل داده و آن را تنظیم می‌کند، بلکه این جامعه بورژوایی است که حکومت را شکل داده و به آن نظم می‌بخشد، به خدمت می‌گیرد و بنابراین سیاست و تاریخ تکامل سیاسی باید در پرتو شرایط اقتصادی و تکامل تدریجی آنها مورد تحلیل قرار گیرند، نه آنگونه که تا به حال به صورت واژگونه انجام گرفته است.

«هنگامی که من، مارکس را در تابستان ۱۸۴۴ در پاریس ملاقات کردم، مسلم بود تا آنجایی که به مسایل تئوریک مربوط می‌شود، دیدگاهیمان کاملاً با هم تطابق دارد. آن زمان را می‌توان سراغار کار مشترک ما دانست. هنگامی که دوباره در بهار ۱۸۴۵ یک دیگر را این بار در بروکسل ملاقات کردیم، مارکس اکنون نکات عمده را در تئوری ماتریالیستی تاریخ عمیقاً مورد بررسی قرار داده بود. آنگاه ما ساختمان تئوری را در اجزاء متعدد آن وظیفه خود قرار دادیم. این تئوری، که نقش آن ایجاد یک دگرگونی انقلابی در علم تاریخ بود و عمدتاً به مارکس تعلق داشت (زیرا که من سهم بسیار ناچیزی در قضیه داشتم) برای جنبش طبقه کارگر معاصر، اهمیت شایانی داشت».^[۶]

بابک احمدی که در کارگزاری سرمایه، مبلغ است را نه، اما آقای حکیمی را به کنار گذاردن کتاب‌های ایدئولوژیک بابک احمدی با آگاه‌های دروغین وی، به بازخوانی آنتی دورینگ فرا می‌خوانیم.

«آوای زندگی در زمینه ی اندیشه»

انقلاب علمی آقای یوگن دورینگ یا آنتی دورینگ ۱۸۷۸، در نقد به نام ترین فیلسوف آن برهه، یعنی دکتر دورینگ، (۱۸۳۳-۱۹۰۱)، فیلسوف، اقتصاددان و رهبر جنبش کارگری، زمانی ضرورت انتشار یافت که دورینگ بر جنبش کارگری و جو مبارزاتی آلمان آن برهه، کاریسما شده بود. دورینگ، در برابر دیدگاه سوسیالیسم علمی و مارکس سخنانی‌های پرشوری داشت به گونه ای که

دانشجویان و حتا کارگران، وی را «آوای زندگی در زمینه اندیشه» می‌نامیدند. او مبارزه سیاسی و عمل و خشونت را تبلیغ و مبارزه طبقاتی را نکوهش می‌کرد. ادوارد برنشتاین (پدر رویونیسم) و یوهان موس، از میان شاگردان دورینگ، در برابر آنتی دورینگ انگلس، خشمگین‌ترین‌ها بودند. در کنگره حزب سوسیال دمکرات آلمان نیز انگلس را به سبب سلسله نوشته‌هایش در نقد دورینگ، در ارگان تئوریک حزب (به پیش) زیر حمله گرفتند. سرانجام، ادامه نوشتار در پیوست ارگان مرکزی اجازه چاپ یافت. اهمیت آنتی دورینگ در جنبش سوسیالیستی را مکمل کاپیتال و مانیفست کمونیست، دانسته‌اند. نوشته‌ای که به پیشنهاد و همکاری حتی یک فصل آن به دست مارکس نوشته شد و در سال ۱۸۸۰ با نظارت مارکس، به پیشنهاد کمونیست‌های فرانسوی، «سوسیالیسم از تخیل تا علم» را انگلس تنظیم کرد و برای نخستین بار به فرانسوی ترجمه شد. بسیاری از ایده‌های آنتی دورینگ، سپس در کتابی جداگانه به نام «دیالکتیک طبیعت» و نیز کتاب «نقش قهر در تاریخ»، به چاپ رسیدند. به پیشنهاد مارکس و به ضرورت مبارزه طبقاتی است که انگلس در سال ۱۸۷۴ خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و حکومت^[۷] را می‌نویسد.

به انگلس بازمی‌گردیم تا اتهام احمدی و حکمی را برملا سازیم: «هگل، درک تاریخ را از متافیزیم رها ساخت و آنرا دیالکتیکی کرد؛ ولی درک تاریخی او اساساً ایدئالیستی بود، بدینگونه ایدئالیسم از آخرین پناهنگاه خود- مفهوم تاریخ- بیرون رانده شد؛ اکنون یک مفهوم ماتریالیستی تاریخ ارائه شده، و راه برای تبیین آگاهی انسان توسط هستی او - و نه مانند گذشته، تبیین هستی انسان به وسیله آگاهی او- یافته شده بود.»^[۸]

در فلسفه‌ی انگلس و مارکس:

«اصول، نقطه‌ی حرکت بررسی نبوده، بلکه نتیجه‌ی نهایی آن هستند؛ آنها در مورد طبیعت و تاریخ انسان اعمال نمی‌شوند، بلکه از آنها تجرید می‌شوند؛ این طبیعت و قلمرو بشریت نیست که با این اصول وفق می‌یابد، بلکه اصول، تنها تا آنجا معتبر هستند که در انطباق

با طبیعت و تاریخ‌اند. این تنها درک ماتریالیستی از موضوع است و مفهوم عکس آن از آقای دورینگ» [۹].
آقای حکیمی! شاید به راستی، اگر آنتی دورینگ را به جای کتاب «مارکس و سیاست مدرن» ب. احمدی را برای فهم جایگاه جنبش کارگری و سوسیالیستی می‌خواند، در می‌یافت که انگلس برخلاف اتهام‌های وی از جمله اینکه «انگلس با مفهوم پراکسیس صرفاً معرفت‌شناسی را نقد می‌کند و نه هستی‌شناسی را.» یک اتهام بیهوده بیش نیست.

انگلس، چنین می‌نویسد:

«وحدت جهان عبارت از هستی آن نیست، هرچند که هستی آن یک پیش شرط وحدت آن است؛ زیرا مسلم است که جهان باید باشد، پیش از اینکه بتواند واحد باشد... وحدت واقعی جهان عبارت از مادیت آن است و این نه به وسیله چند عبارت تردستانه، بلکه به وسیله یک تکامل دراز مدت و پر زحمت و علوم طبیعی اثبات شده است.» [۱۰]

این تنها یکی از بسیار پاسخ‌های انگلس است به همه آنانی که وی را از آنتولوژی (Ontology) یا هستی‌شناسی، به دور و فوئرباخ‌یست می‌نامند و چنین می‌نویسند:

«تا آنجا که به بحث هستی‌شناسی مربوط می‌شود، انگلس در چهارچوب همان ماتریالیسم فلسفی فویرباخ باقی می‌ماند.»
باید یادآور شد که دریافت متافیزیکی دستکم دارای سه شناسه است. نمی‌توان انگلس را متافیزیسین نامید، بدون آن که در این سه محور، انحراف وی را اثبات نکرد:

۱- درک متافیزیکی و غیر طبقاتی در تبیین مناسبات تولیدی و روند تاریخی جامعه.

۲- فهم غیردیالکتیکی تئوری - پراتیک.

۳- فهم غیر ماتریالیستی و غیر دیالکتیکی از پدیده‌ها و روابط بین آنها.
در کجای این سه محور، انگلس خود نظریه پرداز و فهم‌پرداز فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک نبوده است!

جدا از تمامی اندیشه‌ها و دانش مبارزه طبقاتی و فلسفی مشترک مارکس و انگلس از نخستین دیدار در کلن و دفتر روزنامه راین، و سپس همراه شدن در پاریس و یگانه شدن در نقد ایدئولوژی آلمانی، تنظیم مانیفست، تا آنتی دورینگ و خاستگاه خانواده و... تا نقد اقتصادی سیاسی و مجلد نخست سرمایه و ۴۰ سال مبارزه عملی و نظری مشترک دوشادوش مارکس، جای شگفتی دارد که چنین انحرافات عظیمی در این سه محور را مارکس هرگز در نیافت! مدرس حوزوی/ نظامی پیرو ولایت فقیه در ایران دریافت. و حکیمی به این استاد پیرو، گوشه انحرافی و نقدی نمی‌باید و ندید و دریغ که چون مرید وی هنوز خود را هوادار طبقه کارگر ایران می‌داند!

تا آنجا که از منش مارکس در برخوردهای وی با باکونین، پرودن، فوئرباخ، لاسال ووو پیداست که مارکس در این زمینه‌ها کوچکترین گذشت و سازشی با هیچکس نداشت، از هوشمندی و قدرت دریافت و نبوغ مارکس نیز به‌دور است که تئوری و پراتیک انگلس را در نیابد. مارکس، جدا بودن راه و گسست از زاویه مخالف از سوی انگلس را در نمی‌یافت! این «جداسری» به پندار شما، آیا نیابستی در نمود و یا بیانی برای مارکس و دیگر کمونیست‌های آن برهه آشکار می‌شد؟ آیا پراتیک و نظریه و نوشتارها و گفتارها و چهل سال کار مشترک برای این شناخت بسنده نبود؟! آیا گذشت افزون بر یک سده و نیم لازم بود تا بابک احمدی پیرو آیت الله کربوی و خاتمی و مدرس دانشگاه‌های ماشین سرکوب، کشف‌اش کند!

از آنجا که در ولایت ما، برای هر اتهام، هیچ ادله و سند و فرایند دادخواهی، حتا در سطح متعارف بورژوایی‌اش لازم نیست، پس، اتهام‌ها علیه مارکس و انگلس به سوی فلسفه‌رهای بخش کمونیسم، رگبار می‌شوند.

در اینجا اگر تنها وفاداری انگلس به تز یا نهاده‌ی یازدهم در باره فوئرباخ، نوشته مارکس و ویرایش میان پرانتزی انگلس را برهان بگیریم، در آنجا که «فیلسوفان تنها جهان را به‌شیوه‌های گوناگون تعبیر کرده‌اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است.»، آیا این تز، تبیین ماتریالیستی جهان، شناخت ماتریالیستی و رابطه‌ی دیالکتیکی پراتیک و تئوری را به اثبات نمی‌رساند؟! تنها و تنها اگر به همین یک برهان در میان بی‌شمار برهان‌ها در بسیار نوشتارها، بسنده کنیم که انگلس با یافتن

دوباره و بیان و اعلام همین تز در سال ۱۸۸۶، "پراتیک" را به‌سان تنها معیار حقیقت، شناخت در تئوری شناخت‌شناسی (epistemology) دگرگونی و تبیین رابطه‌ی دیالکتیکی ابژه و سوژه (عینیت و ذهنیت) بازتاب نمی‌دهد؟!]

«بر اساس درک مادی از تاریخ، عامل تعیین‌کننده نهایی در تاریخ، عبارت است از اساس و تجدید تولید زندگی واقعی. نه مارکس و نه من هیچگاه چیزی بیش از این را، ادعا نکرده‌ایم. بنابراین اگر کسی این مطلب را تغییر داده و بگوید، عامل اقتصادی تنها عامل است، موضوع را به یک بیان بی‌معنی و مجرد و مسخره تبدیل کرده است....»

مارکس و من به خاطر اینکه افراد جوان گاهی تاکید بیشتری از آنچه لازم است بر روی جنبه‌ی اقتصادی می‌گذارند، تا اندازه‌ای مقصریم. ما مجبور بودیم در برابر مخالفین‌مان بر روی اصل عمده که از طرف آنان نفی می‌شد تاکید کنیم. به‌همین سبب، وقت و مجال چندانی به دست نمی‌آوردیم که تاکید لازم را بر روی عوامل مهم دیگر بگذاریم. ولی زمانی که موقعیت نشان دادن بخشی از تاریخ فرا می‌رسد یعنی به کار بردن تئوری در عمل، موقعیت فرق می‌کرد و دیگر هیچگونه اشتباهی مجاز نبود. هرچند که متأسفانه بسیار اتفاق می‌افتاد که به مجرد جذب اصول مهم یک تئوری جدید، حتی بعضی اوقات به طور نادرست، بعضی‌ها فکر می‌کنند که کاملاً آنرا درک کرده و بدون هیچ درگیری قادر به کار بردن آن هستند.

من نمی‌توانم بسیاری از «مارکسیست‌های» اخیر را از این عیب معاف دارم. زیرا که شگفت‌آورترین آثار در این ربع (قرن) به وجود آورده شده‌اند...»^[۱]

اینک آقای محسن حکیمی را مجال است که فکر کنند که آن «اصول مهم تئوری» را درک نکرده‌اند، کافی است کمی به خودآموزی بازگردند. به بیان فلسفه پرولتاریا، ضرورت تنها تا آن هنگام نابینا است که فهمیده نشود. ماتریالیسم کهن عمل انقلابی را درک نکرد، ضرورت را نفهمید؛ این ماتریالیسم بنابراین نابینا بود، دیالکتیک آزادی و ضرورت

را نفهمید. به بیان مارکس. آگاهی اجتماعی محصول هستی اجتماعی است.

انگلس، به همراه مارکس دیالکتیک را از تخریب ایده‌آلیسم هگلی و دکماتیسم و ایدئولوژی آلمانی و فوئرباخ‌ی نجات داد. و با این دانش مبارزه طبقاتی را در فهم مادی طبیعت به کار بستند. به بیان انگلس:

«وحدت جهان در هستی آن نیست... وحدت واقعی جهان،

در مادیت آن است...» و «شعور اجتماعی انسان‌ها، به

وسیله وجود مادی‌اشان امکان‌پذیر می‌گردد.»

به این بیان که، طبیعت بوته‌ی آزمایش دیالکتیک است،

یعنی که علوم طبیعی دیالکتیک را می‌توان در این آزمایشگاه

طبیعی طبیعت شناخت. روند طبیعت فرایندی دیالکتیکی است. به

گواهی لنین، آنتی‌دورینگ را مارکس پیش از انتشار خوانده بود

و دست‌نویس را بازنگری کرده بود.

«اثری که آفریده همفکری مارکس و انگلس و تنها اثری که آنان به

معرفی کمابیش نظام‌مند ایده‌های مارکس پرداختند.»^[۱۶]

در پیشگفتاری بر این اثر، مارکس خود به نوشتن بخشی که نگارش کرده

اشاره دارد.

با این هم آشکارگی، اما آقای حکیمی در ادامه همان‌جاور بابک

احمدی است:

اما «ماتریالیسم دیالکتیکی» تنها جزء نخست از سه جزئی است که

انگلس در «آنتی‌دورینگ» نظام فکری یا ایدئولوژی خود را از آن‌ها

می‌سازد، نظامی که او آن را «مارکسیسم» یا «جهان‌بینی مارکسیستی»

می‌نامد. دو جزء دیگر این نظام عبارت‌اند از نقد اقتصاد سیاسی

بورژوازی و «سوسیالیسم علمی» (در مقابل سوسیالیسم یوتوپایی و دیگر

شکل‌های «غیر علمی» سوسیالیسم). لنین بعدها در مقاله‌ی «سه منبع و

سه جزء مارکسیسم» به این نظام فکری شکل‌شسته رفته تری بخشید و

در آثار دیگر خود از آن به عنوان «ایدئولوژی پرولتاریا» یاد کرد. البته

لنین تنها نظریه پرداز «مارکسیست» نیست که از نظام ساخته و پرداخته

ی انگلس استقبال کرد و آن را گسترش داد. «کائوتسکی و پلخائوف نیز

در پرورش و گسترش «جهان‌بینی مارکسیستی» نقش مهم و تعیین‌کننده

ای داشتند، به طوری که ایدئولوژی «مارکسیسم» را می توان محصول پراکسیس هر چهار تن آنان دانست»^[۱۳]

آقای محسن حکیمی نشان نمی دهد که کجای آنتی دورینگ، انگلس، این «نظام فکری» خود را «ایدئولوژی» می نامد و فراتر آنکه کجا آن را «مارکسیسم» یا «جهان بینی مارکسیستی» می شمارد؟ دیدیم که انگلس در آنجا که ناچار به کاربرد «مارکسیسم» می شد آنرا درون «» یعنی نشانه‌ی «به اصطلاح» می گذارد. آیا نقد اقتصاد سیاسی از سوی مارکس و انگلس و تبیین سوسیالیسم علمی به جای سوسیالیسم تخیلی و نیز تبیین ماتریالیسم دیالکتیک، سه عرصه‌ی اساسی و استراتژیک مناسبات حاکم، تبیین هستی و ماتریالیستی تاریخ، جرم، ناروا و یا نادرست است؟ تعریف و برداشت و تبیین احمدی روشن است، آن شما چیست آقای حکیمی؟

برای محکوم ساختن انگلس، با اتهام های ساختگی و رونوشت گرفته از بابک احمدی، باید نخست، این زمینه را چید، تا سپس حکم نهایی را علیه این اندیشه ورز کمونیست صادر کرد:

«کائوتسکی و پلخائف نیز در پرورش و گسترش «جهان بینی مارکسیستی» نقش مهم و تعیین کننده ای داشتند، به طوری که ایدئولوژی «مارکسیسم» را می توان محصول پراکسیس هر چهار تن آنان دانست»^[۱۴]

بابک احمدی در نفی کمونیسم مارکس و انگلس نوشته بود:

«آنتی دورینگ انگلس سنگ پایه‌ی برداشت رسمی کتاب های آموزشی مارکسیسم محسوب می شد... بل حتی مطالعه‌ی سرمایه و دیگر نوشته های دشوار مارکس استوار به تفسیرهای انگلس است.»^[۱۵]

تمامی ایراد اتهام های حکیمی به «بهانه زادروز انگلس» از نظامنامه استاد حوزه و سپاه، بابک احمدی الهام می گیرد و به دوستان خود نیز سرایت می کند، محسن حکیمی، با زمینه سازس احمدی، حکم حکیمی صادر می شود:

«ایدئولوژی «مارکسیسم» را می توان محصول پراکسیس هر چهار تن آنان دانست»!

انگلس، اما سال‌ها پیش به این اتهام‌های سخیف و بورژوازی پاسخ داده بود:

«ایدئولوژی فراشدی است که به راستی، آگاهانه به وسیله‌ی شخصی به اصطلاح اندیشمند پیش می‌رود، اما گونه‌ی ناراست و اشتباه آگاهی است، نیروی راستینی که او را به پیش می‌راند بر خود او ناشناخته می‌راند، و گرنه، خیلی ساده دیگر فراشد ایدئولوژیک در میان نبود.» [۱۶]

ایدئولوژی، به دید مارکس، آگاهی اجتماعی است، برآمده از هستی اجتماعی و پیوند خورده با منافع طبقه حاکم. مدافع مناسبات حاکم. آگاهی دروغین، واژگونه از این جهان واژگون. آنچه مارکس و انگلس، نقدش کردند، از جمله پیش از هر چیز، ایدئولوژی بود و آنچه که بنیان گذارند، فلسفه بود. فلسفه ای که مانند فلسفه‌های پیشین نبود- فلسفه ای که در برابر نهاد یا تز یازدهم در باره تزه‌های فوئرباخ جاودان مانده است- انگلس، در کتاب دیالکتیک طبیعت، دیالکتیک در پدیده‌ها را در سه محور تغییر، تأثیر و نفی، فرموله می‌کند:

۱- تغییر کمی به کیفی.

۲- تأثیر متقابل اضداد.

۳- نفی در نفی.

و این سه محور را عام‌ترین و کلی‌ترین قوانین مادی و دیالکتیکی طبیعت شمرده می‌شود. این استالین و مائوتسه دونگ و همراهانشان بودند که با دستکاری در این دیدگاه، فرمول‌های خود را برای «سوسیالیسم» دلخواه خویش طراحی کردند. مائو به ولگاریزه کردن فلسفه دست زد، از آن ایدئولوژی مائوئیستی ساخت فلسفه را در «چهار رساله» در «وحدت اضداد» و در کاسه‌های برنج روستاییان گنجانید و با ردای کنفوسیوس چینی کاریسما شد و ایدئولوژی را حاکم ساخت، «تز سه جهان» از آن ساخته شد و انور حوجه با الهام از صدرمائو، آلبانی را «سوسیالیزه» کرد. و استالین، با برپایی کمیته مرکزی و برکناری کامل طبقه کارگر از قدرت سیاسی، در پی نابودی و حذف افزون بر ۸۰ درصد کادرهای رهبری جنبش سوسیالیستی جهان تا آنجا که می‌توانست تضادها را به شیوه‌ی خود نفی و رفع کرد. آقای

محسن حکیمی اینک در زاد روز انگلس، وی را رهبر و ایدئولوگ این بی ربطان به کمونیسم و فلسفه کمونیستی می‌شمارد و بابک احمدی، مارکس و انگلس را. و محسن حکیمی تا اطلاع بعدی انگلس را.

آقای حکیمی به جای انگلس با «تریسترام هانت» هم آوا می‌شود. تریسترام هانت [۱۷]، زاده سال ۱۹۷۴، مفسر خیرگزاری بی بی سی، عضو و نماینده حزب کارگر، نویسنده روزنامه گاردین و ابزرور انگلستان، استاد دانشگاه و نویسنده دهها کتاب، که انگلس را «بز فراری» یکی در برابر همه و از جمله «مجرمی» می‌داند که «جنایات شوروی پیشین» چین و کمونیسم کشورهای آسیایی از او بنیاد گرفته‌اند.

این کارگزار اتاق فکر سرمایه جهانی می‌نویسد: «انگلس خورجین افراط گرایی مارکسیسم ایدئولوژیک سده بیستم را برجای گذاشت.»

بابک احمدی پامبری این موعظه است تا در ایران بازتاب دهد. چرا محسن حکیمی، درست همان را واگویه می‌کند و تبلیغات بورژوازی را بر تارک نوشتار خود نشانیده و آن هم زیر نام «کمیتة هماهنگی برای ایجاد تشکل کارگری»؟! و چرا سازمانیابی و یا کمک به ایجاد... و با مشارکت و مداخله‌ی خودپوی کارگران رقیب می‌شود؟! پرسش‌هایی‌اند که نیاز به مجال دیگری دارند.

در پایان، بی نیاز از بازگویی، لازم به اشاره است که تشکل دهی، بینشی غیر پرولتری، اراده گرایانه روشنفکر خردهبورژوایی و نیابتی است. همین تشکل دهی‌هاست که از بالا، بازتولید کار و سرمایه را تا کنون، سبب ساز بوده و همچنان دروازه‌ی مناسبات سرمایه بر همان پاشنه‌ی استثمار نیروی کار می‌چرخد.

- [۱] نامه انگلس به ژوزف بلوک لندن ۲۱-۲۲ سپتامبر ۱۸۹۰.
- [۲] محسن حکیمی، همان منبع.
- [۳] انگلس، «نقد اقتصاد سیاسی»، کارل مارکس نوشتار یک، فرانتس دانکر، «بررسی»، برلن سال ۱۸۵۹. داس فولک (هفته نامه آلمانی، منتشره در لندن)، شماره ۱۴، ششم اوت ۱۸۵۹.
- [۴] انگلس، «نقد اقتصاد سیاسی»، کارل مارکس نوشتار یک، فرانتس دانکر، «بررسی»، برلن سال ۱۸۵۹. داس فولک (هفته نامه آلمانی، منتشره در لندن)، شماره ۱۴، ششم اوت ۱۸۵۹. منظور انگلس، انقلاب ۱۸۴۸-۴۹ است.
- [۵] انگلس، همان منبع بالا.
- [۶] انگلس، تاریخ اتحادیه کمونیست‌ها.
- [۷] *The Origin of the Family, Private Property and the State*
- [۸] انگلس، آنتی دورینگ، انقلاب آقای دورینگ در علم. ترجمه گروه اتحاد کمونیستی، دفتر نخست، ۱۳۵۷.
- [۹] انگلس، همان منبع.
- [۱۰] انگلس، همان منبع.
- [۱۱] نامه انگلس به ژوزف بلوک لندن ۲۱-۲۲ سپتامبر ۱۸۹۰.
- [۱۲] هال درپیر، نظریه‌ی انقلاب مارکس، نشر مرکز، ترجمه حسن شمس آوری، ۱۳۸۲ تهران.
- [۱۳] محسن حکیمی، همان منبع.
- [۱۴] همان منبع.
- [۱۵] بایک احمدی، مارکس و سیاست مدرن، ص ص ۱۰-۳۰۹.
- [۱۶] انگلس نامه به فرانتس مرینگ، ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۳.

[۱۷] Tristram Hunt

پیش‌درآمدی بر ماهیت حاکمیت شورائی

با پیشرفت دانش و آگاهی بشری در تمامی زمینه‌ها و به‌پیرو آن بازتر شدن افق دید به‌ویژه در پی فروپاشی سوسیالیسم حکومتی در بلوک شرق و با آشکارتر شدن برخی از علت‌های شکست انقلاب اکتبر در روسیه، به‌اجبار شماری از مدعیان سوسیالیسم به‌بازنگری و یا به‌ضرورت بازنگری دوباره مفاهیم سیاسی روی نموده‌اند. این واقعیت حتی دکماتیست‌های سنتی را به تکرار فرمول‌وار برخی از مفاهیم پایه‌ای

مارکسیسم ناچار ساخته است. این به‌خودی خود گامی است به‌پیش. مفهوم حاکمیت شورائی یا حکومت تراز کمون، از آن جمله مفاهیمی است که این روزها در سطح شعار و نه محتوا، زینت‌بخش چنین ارگان‌ها و یا نوشته‌هایی گردیده است.

سازمان سیاسی حاکمیت پرولتری:

- ۱- پرولتاریا در انقلاب خود و پس از سرنگونی حکومت بورژوازی، برای اداره امور کل جامعه، به‌آنچنان ابزار و ساختار سیاسی نیازمند است که حکومت، نتواند بار دیگر خود را بازتولید نماید.
- ۲- حکومت به‌مثابه تجلی موهوم یا خیالی منافع عمومی^(۱) در تحلیل نهائی، چیزی نیست جز نهادی طبقاتی برای سیادت و اقتدار.
- ۳- دیالکتیک طبقه - حکومت بر آن است که، حکومت نهادی است طبقاتی.
- ۴- به‌ناگزیر بازتولید حکومت، بازتولید طبقه را در پی خواهد داشت.

بنا به‌برداشت مارکسیستی از کمون پاریس:

- پرولتاریا باید در يك انقلاب پیروزمند، ماشین حکومتی کهنه را نابود کند.

- ارتش، پلیس و کارمندان باید به‌وسیله میلیس مسلح و با خودگردانی توده‌های توده‌های کارگر که دارای نمایندگان مسئول، قابل کنترل و برکناری می‌باشند؛ جابجا گردند.

- کمون نباید يك اداره پارلمانتاریستی، بلکه اداره عامل، مقنن و مجری باشد.

این حکومت، دیگر حکومت به‌معنای خاص کلمه نیست، بلکه بستری است منطقی و اصولی برای پیشبرد هرچه انسانی‌تر و آگاهانه‌تر محو طبقات، لغو امتیازات طبقاتی و ازخودبیگانگی انسان. برای پیش‌گیری از بازتولید حکومت سرنگون شده، باید با آغاز از کمونیسیم شورائی بر نه-حکومت یا حکومت کمون که گذاری است به‌جامعه کمونیستی پای فشرده. برای تحقق سوسیالیسم، بین جامعه سرمایه‌داری و کمونیستی روندی دگرگون‌کننده و گذاری پیوسته وجود دارد. این گذار با يك گذار سیاسی همراستاست که در آن حکومت سیاسی پرولتاریا، یا همانا حاکمیت شورائی، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نیست. انگلس پس از مرگ مارکس در پیشگفتار جنگ داخلی فرانسه نوشت:

واژه دیکتاتوری به‌اراذل آلمان شوک وارد آورد. خوب آقایان، شما می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری چیست؟ کمون پاریس را ببینید، این دیکتاتوری پرولتاریاست.
با برداشت از مانیفست:

طبقه‌کارگر سازمان‌یافته با حاکمیت سیاسی خویش، تمام سرمایه و دیگر ابزار تولید را از چنگال بورژوازی بیرون می‌آورد و قدرت سیاسی را در اختیار پرولتاریائی که به‌عنوان طبقه حاکم سازمان یافته است، متمرکز خواهد نمود، این سازمان سیاسی قدرت، حکومت حزب نیست و با حکومت‌های تاکتونی که زیر نام حکومت پرولتری تجربه شده‌اند، تداعی نمی‌شود؛ بلکه سازمانی است شورائی و جایگزین حکومت بورژوائی.

حاکمیت شورائی، برخلاف حکومت بورژوائی، تثبیت‌گرا نیست و در سیری نوب شونده درحال دگرگونی است. یعنی از همان بدو پیدایش خویش گام به‌گام نفی خود را می‌آغازد. این سازمان سیاسی قدرت طبقه‌کارگر از سازمان‌های سیاسی توده‌ای کارگران و زحمتکشان متحد طبقه‌کارگر بنیاد می‌گیرد و برای پیشبرد امور جامعه و برای زوال خویشتن‌خویش سازمان می‌یابد.

وقوع و سازمان‌یابی چنین ساختاری (یا به‌بیان دیگر: قدرت سیاسی طبقه‌کارگر)؛ اما نه تنها بورژوازی، بلکه بسیاری از مدعیان سوسیالیسم را که در واقع چیزی جز سوسیال دموکرات‌های راست و چپ وطنی نیستند، به‌هراس می‌افکند.

آنانی که زیر نام سوسیالیسم با الگوبرداری از ساختارهای سنتی (مانند: کمیته مرکزی، برگماری رهبر، دبیرکل و دیگر ساختارهای هرمی و فقهاتی) در پندار برقراری حاکمیت حزبی (در واقع حاکمیت کمیته مرکزی) و حکومت برجامعه و طبقه‌کارگر هستند؛ به‌ویژه در جوامعی مانند ایران، تداوم استبداد سرمایه‌داری حکومتی - نوع شرقی - را در خیال دارند؛ که برگردان نوع غربی‌اش همان تداوم بوروکراسی بورژوائی است.

جامعه طبقاتی برای فرمانروائی برجامعه و برای در چنگ گرفتن تولید و حاکمیت بر تولید و دارائی‌های جامعه، نیازمند حکومت است؛ حکومتی که برای اداره امور جمعی کل بورژوازی الزامی است. جامعه سوسیالیستی وظیفه‌دار دگرگونی این قانونمندی طبقاتی است. این

حکومت پس از واژگونی نباید اجازه، مجال و زمینه بازتولید و بازسازی داشته باشد. ساختار جایگزین حکومت، سازمان سیاسی خودگردان تولیدکنندگان یا حکومت کمون - کمونی که دارای ویژگی‌های زیر است - می‌باشد:

کمون با پس‌گرفتن قهر حکومتی از سوی جامعه، همانا چون قدرت زنده خویش است و جایگزین قهری است که جامعه را فرودست کرده و پست نگه داشته است؛ کمون، بازپس‌گرفتن قهر حکومتی از سوی خود توده‌های مردم است، و به‌جای قهر سازمانیافته برای اعمال فشار و سرکوب، قهر ویژه خویش را می‌آفریند.^(۳) این حکومت بناچار همان‌گونه که مارکس پافشاری دارد، باید در برابر خودگردانی تولیدکنندگان تسلیم شود.^(۴) این ساختار انقلاب مداوم پرولتاریا یا پایه‌گذار لغو طبقات و محو حکومت می‌باشد. حکومت بورژوایی، در هر شکل و ساختار، در دموکراتیک‌ترین و مدنی‌ترین آن، استبدادی است. حکومت در جوامع سرمایه‌داری چیزی نیست جز ابزار قهری، سیاسی و سازماندهی طبقه بورژوا و تلاش برای تضمین منافع و حاکمیت سرمایه و بیمه منافع و خواست‌های اعضای خود، در برابر طبقه استثمار شونده.

پارلمان یا شورا:

سازمان شورائی حاکمیت سیاسی طبقه‌کارگر، نماینده خواست‌های پرولتاریا بوده و پارلمان نماینده خواست‌های بورژوازی، خرده بورژوازی و کارگران نا آگاه به‌حقوق طبقاتی خویش است. پرولتاریا ساختار سیاسی کمون را یگانه راه برای درهم شکستن بی‌درنگ دستگاه بوروکراتیک، نظامی و حقوقی بورژوازی ارزیابی می‌کند؛ و از راه مادیت بخشیدن به ارزیابی خویش، امکان تحقق گسترده‌ترین رهیافت به‌آزادی را برای اکثریت اهالی به‌دست می‌آورد.

سازمان کمون، نمایندگان اکثریت اهالی (یعنی تولیدکنندگان) را برای اداره امور فرا می‌خواند؛ در صورتی که مجلس مؤسسان نمایندگان همه طبقات را.

چهره‌نمای حکومت نخست، اتوریته‌ی خودگردانی و شورایی پرولتاریا؛ و حکومت دومی، استبداد بورژوایی و حاکمیت حزب‌ها است که زیر پوشش زوروق دموکراسی پنهان می‌شود. مجلس مؤسسان عقب ماندگی

کارگران و خرده بورژوازی را به‌نمایش می‌گذارد؛ اما شورا کارکرد یا خودگاهی پرولتاریا را نشان می‌دهد.

مجلس مؤسسان به‌تجدید حیات حکومت یاری می‌رساند؛ برای تدارک و تداوم آن برپا می‌گردد؛ و در تثبیت و ماندگاری پایه‌های قدرت بورژوازی می‌کوشد. درحالی‌که سازمان کمونی کاربردی جز زوال حکومت و آزادی‌کار ندارد.

پارلمان، مؤسسه چنین مجلسی است و کارگرانی که پیوسته بازتولید می‌شوند را پشت‌سر دارد؛ درحالی‌که شورای سیاسی قدرت تولیدکنندگان، پرولتاریائی را در پیش‌اروی دارد که در خودآگاهی خویش به‌نهی بازتولید خود، طبقه و حکومت رسیده است تکامل طبقه‌ی کارگر، فرارویی پرولتاریائی است که از جمله طبقه‌ی کارگر، هرشکلی از حکومت، قدرت سیاسی و تضاد طبقاتی و وجود طبقات و تمامی امتیازات طبقاتی را از بین می‌برد.

طبقه کارگر در جریان تکامل تاریخی خویش، به‌جای جامعه کهنه بورژوائی آنچنان اجتماعی برپا خواهد داشت که وجود طبقات و تقابل آنها را غیرممکن می‌سازد؛ و دیگر هیچ‌گونه قدرت حاکمه سیاسی به‌معنی این کلمه وجود نخواهد داشت؛ زیرا همانا قدرت حاکمه سیاسی مظهر رسمی تقابل طبقات در درون جامعه بورژوائی است.^(۵)

بناباه برداشت از مانیفست، نخستین گام انقلاب پرولتری، تبدیل پرولتاریا به‌مقام طبقه حاکمه و به‌کف آوردن یا تسخیر دموکراسی (یعنی انحلال حکومت)، به‌قصد نفی و رفع آن است. دیکتاتوری پرولتاریا برخلاف برداشت‌های ابتر و تبلیغات تاکنونی، با قهر و سرکوب تداعی نمی‌شود؛ بلکه پرولتاریائی که در سازمان یافتگی و خردمندی‌اش، حاکمیت را تسخیر می‌کند و دموکراسی را به‌گونه‌ای انسانی (یعنی برخلاف شیوه‌ی سرمایه‌سالارانه‌ی دموکراسی) به نفی و اثباتی فرارونده می‌نشانند، تمامی وسایل تولید را از طبقه صاحبان سرمایه بازپس گرفته و با سپردن آن به‌دست سازمان شوراها، یعنی با لغو مالکیت خصوصی از سلب مالکیت کنندگان پیشین، و با اجتماعی نمودن تمامی وسایل تولید و حتی افزودن برحجم نیروهای مولده، انسانی‌ترین مناسبات تولیدی و اجتماعی را برقرار می‌سازد.

این شیوه‌ی مدیریت یا حاکمیت سیاسی نوع کمون، از آنجا حیاتی و ضروری است که تولیدکنندگان، برای جلوگیری از بازگشت

مناسبات خود بیگانه‌ساز انسان از هستی نوعی و اجتماعی خویش، به‌سازمانی ویژه و قدرت سیاسی نیازی حیاتی دارند. حکومت به‌هر شکل، با هر ساختار و به‌هرگونه‌ای که تصویر و تعریف شود؛ نوعی دستگاه فرمانروائی طبقاتی است. حاکمیت شورائی نیز از این قاعده جدا نیست؛ اما تفاوت تعیین‌کننده‌ی سازمان شورائی، آن است که برخلاف حکومت پارلمانی و یا هر حکومت بورژوائی، دارای ساختار و نوعی خود ویژگی است که نه در جهت تقویت، تثبیت و ماندگاری خود، بلکه به‌سوی تکامل و اعتلای خویش که در این چرخش تاریخی همان زوال و محو حکومت است، حرکت می‌کند.

مجلس قانونگذار و پارلمان پیشنهادی گرایش‌های متأثر از بینش‌های تروتسکیستی با تبلیغ پارلمانتاریسم درکنار ایده‌ی شوراها، خواه و ناخواه، خود - بیگانگی فعالین و نمایندگان طبقه‌کارگر و زحمتکشان را مسلم فرض کرده و درتحلیل نهائی در توجیه حضور گسترده توده‌های خرده بورژوا، که گوئی به‌پارلمان نیاز دارند، مطالبات بورژوائی را پیشنهاد می‌کنند. این‌گونه برداشت‌ها، حکومت‌گرا بوده و به تمرکز و تثبیت کشش دارند؛ و نهایتاً، یعنی در بزنگاه‌های عملی، ضد خودرهایی و خودگردانی تولیدکنندگان گام برمی‌دارند. در صورتی که سازمان شورائی، دیکتاتوری پرولتاریا به‌شیوه‌ای خردمندانه است که دموکراسی خودآگاهانه‌ی کارگران و تمامی زحمتکشان را در راستای رفع مناسبات بورژوائی، به‌گونه‌ای بکار می‌گیرد که بورژواها نیز بر علیه خودبیگانگی ویژه‌ی خویش به‌سامانی انسانی دست یابند. این دوران گذار، یعنی گسترش شوراها تا فراگیری‌اش به‌همه‌ی آحاد جامعه، در سرشت خود دیکتاتوری پرولتاریا است. این برداشت، ادراک کمونیسم شورائی است؛ و پرهیز از آن، به هر توجیه و بهانه‌ای، غیر کمونیستی است. زیرا که پذیرش مبارزه طبقاتی به‌خودی خود به معنای کمونیست بودن هیچ فرد و یا تشکلی نیست. کارنامه و عمل‌کرد سوسیال دموکرات‌ها و احزاب به‌اصطلاح کارگری حاکم در اروپا، ضمن تأکیدشان بر مبارزه طبقاتی، گواه این واقعیت است. به‌هر روی کمونیست آن کسی است که مبارزه طبقاتی را تا اصل دیکتاتوری پرولتاریا گسترش می‌دهد.

مارکس در نامه به‌ویدمیر می‌نویسد ... نه کشف وجود طبقات در جامعه کنونی و نه کشف مبارزه میان آنها، هیچ کدام از خدمات من نیست ... کار تازه‌ای که من کرده‌ام اثبات نکات زیرین است:

- ۱- اینکه وجود طبقات فقط مربوط به مراحل تاریخی معین تکامل تولید است؛
 - ۲- اینکه این مبارزه طبقاتی ضرورتاً کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می‌سازد؛
 - ۳- اینکه خود این دیکتاتوری فقط گذاری است به‌سوی نابودی هرگونه طبقات و به‌سوی جامعه بدون طبقات... (۶)
- این اصول، در سازمان‌یابی ساختار شورائی، با شرکت مستقیم و خودگردان توده‌ها عینیت می‌یابد، و در جهت دگرگونی انقلابی خویش، تا تحقق عینی خواست‌های فراگیر و انسانی و اجتماعی پرولتاریا نداوم می‌یابد.
- سلطه و کنترل پرولتاریا از طریق قدرت سیاسی - اجتماعی - اقتصادی شوراها، بر اقتصاد و تولید، همانند هر هژمونی دیگری بر اقتصاد، نوعی دیکتاتوری است. اما این اعمال هژمونی، گونه‌ای از دیکتاتوری است که بر اراده آگاه اکثریت اهالی استوار است؛ یعنی نقطه مقابل آن استبدادی قرار می‌گیرد که برخلاف اراده اکثریت و تنها به‌وسیله اقلیت صاحب وسائل تولید اعمال می‌شود. به‌بیان گویاتر ضرورتی است برای برقراری يك حق بنیادین؛ ضرورتی برای سازگاری، بقا و تغییر. (۷)

مفهوم شورا

برخلاف بسیاری از «چپ‌ها» که فقط در سطح شعار از شورا سخن می‌گویند، بی‌آنکه دورنمایی حقیقی و مادی آنرا بپذیرند، تبیین کمونیستی از شورا، آنگونه سازمانی است که طبقه‌کارگر و لایه‌های مختلف زحمتکشان را دربرگرفته، نمایندگی کرده و در تبدلات انقلابی، ارگان سیاسی - اقتصادی - اجتماعی این اکثریت اهالی باشد. این سازمان شورائی، مؤسسه خودگردان، مجمع ملی مولدین، کمون و یا هر عنوان دیگری که بیانگر مضمون تاریخی - اجتماعی آن باشد؛ قدرت سازمانیافته‌ی رهبری مشترک همه‌جانبه‌ی جامعه را به نمایندگی از سوی برگمارندگان (یعنی همه‌ی آنهایی که به گونه‌ای در تولید اجتماعی شرکت دارند) در دست دارد. برگمارندگانی که پیوسته و مداوم بر کارکرد، برنامه‌ها و تبدلات آن نظارت می‌کنند؛ از آن گزارش می‌گیرند؛ گزارش‌ها را به‌گونه‌ای انتقادی و بررسی با آنچه که می‌بایست انجام شود، می‌سنجند

و بنا به درک خویش و ضرورت‌های اجتماعی، هرآینه نمایندگان را برکنار و یا به‌کار می‌گذارند.

شورا نه تنها به یکباره و ابتدا به‌ساکن، برفراز سر کارگران و زحمتکشان سازمان نمی‌یابد و از هیچ سازمان و حزبی نیز دستور تشکیل و کارکرد نمی‌گیرد؛ بلکه در درون مبارزات کارگران و در پروسه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی سازمان می‌یابد و خود - رهائی و خودگردانی تولیدکنندگان را در پیوستاری پویا، از کوچک‌ترین سلول‌های کارگری - سوسیالیستی تا اندام‌واره‌ها و ساختار گسترش افقی - سرتاسری طبقه‌کارگر، تهی‌دستان شهر و روستا و دیگر تولیدکنندگان را به‌تجربه و آزمون می‌گذارد.

مجلس مؤسسان، مجلس حزب‌ها است که به تجدید حیات حکومت یاری می‌رساند؛ برای تدارک و تداوم آن برپا می‌گردد؛ و در تثبیت و ماندگاری پایه‌های قدرت بورژوازی می‌کوشد. درحالی‌که سازمان کمونی و شورایی کاربردی جز زوال حکومت اقتدار و آزادی‌کار ندارد.

پارلمان مؤسسه چنین مجلسی است و کارگرانی‌که پیوسته بازتولید می‌شوند را پشت‌سر و زیر فرمان دارد؛ درحالی‌که شورای سیاسی قدرت تولیدکنندگان، پرولتاریائی را در پیش‌اروی و به صورت افقی در رهبری دارد که در خودآگاهی خویش به‌نهی بازتولید خود، طبقه و حکومت رسیده است.

تکامل طبقه‌کارگر، فرارویی پرولتاریائی است که از جمله طبقه‌کارگر، هرشکلی از حکومت، قدرت سیاسی و تضاد طبقاتی و وجود طبقات و تمامی امتیازات طبقاتی را از بین می‌برد.

شکل‌گیری شورا در جامعه کنونی ایران می‌تواند از يك هسته کارگری - سوسیالیستی، کمیته مخفی اعتصاب و حتی رهبری موقت اعتصاب کارگری آغاز گردد؛ و در شرایط مناسب و مساعد، در مدت زمانی کوتاه، با به‌هم پیوستگی این سلول‌ها به‌ارگان نمایندگی سیاسی کارگران و چه بسا مرکز جنبش انقلابی پرولتاریائی تبدیل گردد. برخلاف حزب کمونیست که سازمانی است در برگیرنده بخشی از کارگران، و فعال در میان کارگران؛ شوراهای سازمان‌های مستقل پرولتاریا و برآمده از طبقه می‌باشند.

شورا در بطن جنبش کارگری رشد و تکامل می‌یابد؛ و در این پویش به‌یک ارگان عمومی مبارزاتی و سیاسی پرولتاریا تبدیل می‌گردد.

هسته‌های کارگری - سوسیالیستی سلول‌های نخستین شوراهای هستند. شوراهای، همانند قلب با دو شبکه سرخرگی و سیاهرگی خود که به موازات هم با ریتمی و آهنگی پیوسته و متوازن به تمامی سلول‌ها، پیام زندگی و نبض و نظم می‌بخشند، دارای دو ویژگی و دو وظیفه همراستا هستند؛ از یک سو ارگان‌هایی‌اند خودگردان، مستقل و نمایندگی منافع عمومی کارگران را به عهده دارند؛ و از سوی دیگر، ارگان‌های آگامند مبارزات سیاسی کارگران به‌شمار می‌آیند.

سازمانیابی شوراهای در پروسه‌ی تشکل و گسترش سراسری خویش سرنگونی بورژوازی و خودآگاهی نوعی - انسانی را شعار عملی خود قرار می‌دهد و به‌عنوان ارگان خودگردان و نهاد مبارزاتی طبقه‌کارگر، در همه ابعاد قدرت و ویژگی می‌یابد. این شوراهای (نه همانند شوراهای روسیه در سال‌های ۱۹۰۵ که پروژه‌های با شعار مجلس مؤسسان و جمهوری دموکراتیک بودند و دستیابی به قدرت سیاسی را در برنامه نداشتند) در گسترش سراسری خویش به‌عنوان ارگان‌های قانون‌گذار، اجراییه و قضائیه عمل می‌کنند.

شورا (از همان اولین هسته کارگری - سوسیالیستی‌اش که در انکشاف و تکامل مبارزات خودانگیخته کارگری نهادینگی را می‌آغازد) ارگانی است آموزشی برای نفی و سازمانیابی کارگران مزدبَر و خودبیگانه به‌پرولتاریای خردمند و خودآگاه که خودگردانی و خودمدیریتی مولدین را مد نظر قرار می‌دهد، اما اینچنین ارگانی در عین حال سازمانی است که فرارویی مداومش در سامان‌یابی انقلاب به‌سوی یک جامعه کمونیستی متحقق می‌شود. بنابراین شورا برخلاف دیدگاه‌های سنتی و تاکنونی که حزب را به‌عنوان ناظر و سازمانده خود بر فراز سر خویش دارد؛ حزب کمونیست - نه به‌معنای سنتی و تاکنونی‌اش - را در بستر تکامل خود گسترش و پرورش می‌دهد.

حزب یا شورا:

اینکه شوراها در انقلاب نقش پیشتانز خواهند داشت یا حزب، پرسش تازه‌ای نیست. پیشینه‌ی این پرسش، دست‌کم به‌ماه‌های پیش‌از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه باز می‌گردد. در آن دوران، دو برداشت منشویکی و بلشویکی بارزتر از همه خودنمایی می‌کردند. با پرهیز و تجربه‌گیری از دو برداشت تاریخی مختلف از نقش شوراها، بیان چکیده مفهوم شورا را می‌توان به‌گونه زیر فرموله کرد:

شورا؛ ارگان قیام، رهبری انقلاب و سازمان‌دهی سازمان‌ها و نهادهای خودگردان شناخته می‌شود.

با چنین تبیینی است که از یک سو به‌بیراهه‌ی نفی‌گرایانه‌ی دو بینش منشویکی و آنچه که پس از پیروزی انقلاب کارگری در عمل حاکمیت یافت کشیده نشده و از سوی دیگر برای نخستین‌بار در تاریخ جنبش سوسیالیستی ایران از ایده‌ی کمونیسم شورائی دفاع و بدان عمل می‌کنیم. زیرا که منشویسم با به‌رسمیت شناختن شوراها، نقش آن‌ها را تنها در یک روند خودجوش و آکسیون‌های محدود می‌پذیرفت؛ و گرایشی از بلشویسم بر آن بود که ابتدا باید قیام پیروز شده و یک حکومت انقلابی تشکیل دهد تا این حکومت به منزله‌ی ارگان قیام و رهبر به‌رسمیت شناخته شده خلق انقلابی به‌سازماندهی مؤسسات خودگردان انقلابی بپردازد. زیرا که سازماندهی مؤسسات خودگردان انقلابی و انتخاب نمایندگان خلق، پیش درآمد قیام نیست، بلکه زائیده آنست. این دو بینش، هر دو در تحلیل نهائی سلاح واقعی انسان‌های تولیدکننده و ابزار دفاع از هستی اجتماعی و نوعی انسان‌های کارگر و مولد را آگاهانه یا ناآگاهانه در عمل نفی می‌کردند. فراخواندن پارلمان قانون‌گذار برای منشویک‌ها هدف اصلی انقلاب بود؛ و برای گرایشی در بلشویسم، پارلمان ارگانی بود برای صحنه‌گذاران بر تصمیمات حکومت موقت که الزامی نیز می‌نمود. گرایش بلشویکی، سازماندهی یک کمیته انقلابی را به‌عنوان ابزار انقلابی نمودن توده‌ها و تدارک قیام پیشنهاد می‌کرد؛ و این به‌عهده حزب بود. حزبی که به‌نیابت و بر فراز طبقه‌کارگر و اکثریت اهالی برای کسب قدرت سیاسی می‌جنگید. تبلیغ فقط یک گروه کوچک، قاطع و منظم از مبارزین می‌توانند قیام را سازمان داده و قدرت را به‌دست گیرند، به‌بیان لنین برای سازمان سیاسی طبقه کارگر در چه باید کرد؟ به کار می‌رفت، از سوی برخی بلشویک‌ها به‌عنوان تبیین تئوریک حاکمیت گروهی کوچک، قاطع و منظم از

مبارزین بر جامعه (بسان اکتبر ۱۹۱۷ که رفته رفته جای خود را از به‌خبرگان بوروکرات داد) به‌کار می‌رفت. و چنین برداشتی به‌تنهائی یعنی نادیده گرفتن مفهوم کمون و بیان مارکس از آزمون کمون و از آموزش‌های کمونیسم.

به باور من شورای کار و وظیفه‌مند است تا مفهوم شورا را از شوراهای منفعل و پیشنهادی منشویکی و یا بازوی حزبی بودن آن گرایش بلشویکی در روسیه و نیز دو ترند منشویستی و بلشویستی امروزین چپ‌های ایرانی مدعی هواداری از طبقه‌کارگر را جدا و مبرا ساخته و با بازتعریف شورای کمونیستی، نقش و روش و آگاهی پرولتری و ویژگی‌های آن را بازگشاید.

اما این پارادوکس که آیا شوراها می‌توانند به‌عنوان درهم آمیختگی‌های گوناگون سیاسی جنبش سیاسی پرولتاریائی را رهبری کنند و یا حزب کمونیست؟ و پرسش‌هایی از این دست که:

آیا شوراها به‌این سبب و با این خودویژگی‌ها، قادرند شعارهای اصلی و خواست‌های جنبش را به‌پیش برده و به‌هدف نهائی نزدیک سازند؟

و آیا اینکه کدامیک بر دیگری برتری دارد؟

آیا این دو چگونه باید در هم ادغام شوند، و یا چگونه در یک پهنه و گستره به‌پیش روند؟

آیا شوراها ابزاری تاکتیکی برای کسب قدرت هستند و یا قدرت در دست شوراها به‌هدف برپائی اصیل کمونالیته‌ی پرولتری و ناحکومت یاری می‌رساند؟

و پرسش‌های دیگری از این دست را باید در پاسخ به‌برداشت پرولتری از مفهوم شورا روشن نمود و پاسخ داد.

سازمان سیاسی پرولتری که از شکل‌گیری نخستین هسته کارگری - سوسیالیستی و بر بستر گرایش و پراتیک شورائی و در همگنی فرارونده با مبارزات خودانگیخته و ذاتی کارگران واقع می‌شود؛ و تا پایان‌یابی و نفی همهٔ مناسبات و بقایای مبتنی بر مالکیت خصوصی و بهره‌کشی انسان از انسان تداوم می‌یابد؛ هدایت و آموزش سیاسی - انقلابی مبارزات کارگران را بر عهده دارد. این سازمان پرولتری با منطق، متدولوژی و سبک‌کار شورائی - سوسیالیستی، به‌مناب‌ها خاستگاه اندیشگی دانش مبارزه طبقاتی کارکردی کمونیستی دارد. هسته‌های کارگری - سوسیالیستی در راستای خودگستری مبارزه طبقاتی طبقه‌کارگر علیه

خودبیبگانگی همهگیر ناشی از مالکیت خصوصی به‌مثابه پایگاه و سرچشمه‌های شورای کمونیستی‌کار، سلول‌های این سازمان به‌شمار می‌آیند. بنابراین بیان، چنین ساختاری و با چنان پیوند و کیفیتی به‌عنوان ارگان آگاه‌مند پرولتری، دربرگیرنده طبقه‌کارگر سازمانیافته، نه به‌کارکرد و روش حزب‌های سنتی، بلکه به‌مثابه خرد جمعی پرولتاریای آگاه، راهبری آموزش دانش مبارزه طبقاتی را به‌عهده دارد. این سازمان کمونیستی - کارگری یا حزب و یا هر نامی که بعدها از سوی پرولتاریا یعنی سازمان دهندگان اصلی‌اش به‌آن داده شود، نه برای شرکت در قدرت سیاسی، بلکه پیوسته در بیرون قدرت، به‌عنوان آموز شکده، پژوهشکده و پایگاه دانش و آگاهی طبقه‌کارگر، همواره نظارتی چالشگر و نقاد بر عملکرد شوراها خواهد داشت.

از اینجا می‌توان چنین آغاز کرد که برداشت سنتی شوراها را (زیر اتوریته‌ی حزب) تا سطح سازمان‌های رهبری شونده، و ابزاری برای رهبری حزب در میان توده‌های کارگر، جهت برقراری حاکمیت حزبی فرو می‌کاهد. شورا به‌عنوان گسترده‌ترین سازمان سیاسی - کارگری در رهبری اعتصابات و فراخواندن به اعتصابات عمومی الزامی می‌باشند؛ چیزی که حزب کمونیست در سنجش با شوراها قادر به انجام آن نیست. بنابراین در چنین برداشتی شوراها تنها ارگان‌هایی هستند که به‌سبب خود ویژگی‌های خویش [مانند غیرایدئولوژیک بودن، جمعی بودن؛ و برخورداری از ساختار، زیست و سوخت و ساز شبکه‌ی درون طبقه‌ای] دارای این پتانسیل، استعداد و گنجایش و قابلیت هستند که بیشترین بخش کارگران و توده‌های اهالی را متحد سازند. با این همه، به تنهایی و به‌یستوانه‌ی چنین ویژگی‌هایی نمی‌توان وظیفه‌ی رهبری سیاسی - انقلابی پرولتاریا را به‌شوراها پذیرا شد. اینها شروطی لازم‌اند، اما کافی به‌نظر نمی‌رسند.

بنابراین شوراها چگونه نقش چاوشگران آگاهی طبقاتی در میان کارگران را به‌پیش می‌برند؟

پرولتاریا تنها با تسخیر قدرت سیاسی قادر به‌دگرگون‌سازی انقلابی ساختارهای طبقاتی و اجتماعی است. تنها در گرو تسخیر قدرت سیاسی است که طبقه‌کارگر سازمان‌یافته و آگاه قادر خواهد بود مبارزات خود را در زمینه‌های سیاسی به نتیجه‌ی دلخواه و قطعی برساند. سازمان پرولتری به‌عنوان عینیت خرد و منطق پرولتاریا، نه به‌مثابه اقلیتی

کوچک از مبارزین و نخبه‌گان سیاسی، بلکه اینک با حضور در شوراها در گستره‌ای سراسری، پویائی تولیدکنندگان را در مبارزه و پیشبرد اهداف نیرو می‌بخشد؛ و به‌عنوان پاره‌ای از تن طبقه‌کارگر الهام‌گر کار و مبارزه آنهاست. در این ساز و کار است که به‌بیان روزالوگزامبورگ، پرولتاریا نه با مغز نخبه‌گانی که ممکن است کمتر اشتباه کنند، حتی اگر هم اشتباه کند، از خود می‌آموزد - با مغز خود می‌اندیشد تا آینده رهائی انسان‌ها را سامان دهد.

لنین در نامه‌ای از استکهلم در سال ۱۹۰۵ زیر عنوان وظایف ما و شورای منتخب کارگران به‌عنوان رادین به‌عنوان نماینده حزب بلشویک در شوراها که درخواست پذیرش برنامه حزب را از سوی شورا مطرح نموده بود، آنرا کودخانه می‌خواند.^(۸) رادین نوشته بود که: شورا باید چهره سیاسی خود را نشان دهد و بگوید که رهبری کدام حزب سیاسی و کدام برنامه سیاسی را می‌پذیرد... شورا دستورات کدام حزب را در اقدامات مشخص عملی خود پیاده می‌نماید؟^(۹) لنین در نامه خود به‌این روزنامه که گویا قدیمی‌ترین نظریه لنین در مورد شوراها نیز می‌باشد، چنین نوشت:

«شورا باید هسته ثابت حکومت انقلابی گذرایی را انتخاب و با نمایندگان احزاب انقلابی و همه دموکرات‌های انقلابی تکمیل کند.» سپس ادامه می‌دهد که «شاید من اشتباه کنم ولی به‌عظر می‌آید باید شورای منتخب کارگران را از لحاظ سیاسی نطفه حکومت موقت انقلابی دانست. به نظر من باید هرچه زودتر شورا را حکومت موقت انقلابی روسیه اعلام کرد و یا بلافاصله یک حکومت انقلابی، شکل دیگری تشکیل داد.»

چنین نگرشی در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و پس از پیروزی آن به‌هردلیلی متأسفانه انجام نگرفت. لنین در آستانه انقلاب اکتبر، در بازگشت از اندیشه شوراها بر آن است که بلشویک‌ها باید قدرت را به‌دست بگیرند.^(۱۰) و ما نمی‌توانیم برای مجلس مؤسسان منتظر بمانیم... فقط حزب ما در زمانی که قدرت را گرفته باشد می‌تواند فراخوان مجلس مؤسسان را تأمین نماید.^(۱۱) لنین هدف را برای حزب قیام مسلحانه در پتروگراد و مسکو، فتح قدرت و سرنگونی حکومت می‌دانست که باید در دستور جلسه کنفرانس دموکراتیک که همان روزها برگزار می‌شد قرار می‌گرفت. لنین به‌همراه بلشویک‌های همراه خویش با چنین پیش‌آمد تاریخی و تندرمانندی در راستای گام بزرگ بشر برای آزادی خویش،

سیس توضیح داد که «اگر قدرت را هم اکنون به دست نگیریم تاریخ ما را نخواهد بخشید... بدون ارگان؟ يك ارگان موجود است: شوراها و سازمان‌های دموکراتیک.» لنین کمی بعدتر شرکت نمایندگان بلشویک در کنفرانس دموکراتیک را اشتباه آمیز خواند و افزود که «باید آنرا تحریم می‌کردیم. و اینکه این شرکت در شرایط انقلابی اشتباه بود. باید به شوراها برویم، به اتحادیه‌ها... آنها را به مبارزه فراخوانیم.»^(۱۲) به این روی، در عمل و برخلاف دیدگاه لنین هنگام پاسخ به «رادین»، شوراها و اتحادیه‌ها در واقع پشت‌سر حزب قرار می‌گرفتند و حزب به قدرت سیاسی رسید. چنین پیشنهادی به دلیل فراروی رخدادها نسبت شوراها و نیاز به پاسخگویی سریع و شرایط ویژه روسیه و یا هر دلیل دیگری به عنوان قانونی جهانشمول درآمد.

برخلاف چنین برداشتی، شوراها نه تنها به سان ارگان مبارزاتی پرولتاریا زمینه را برای جنبش سیاسی کارگری مهیا می‌کنند، بلکه به عنوان ارگان‌های خودگردان انقلاب نیز جلوه‌گر می‌شوند. خودگردانی نه تنها در گرو پیش‌زمینه پیروزی قیام نیست، بلکه بدون پیروزی انقلاب و استقرار حکومت کمونی تولیدکنندگان ناپایدار و شکننده است. پس، شوراها باید به حکومت انقلابی بدل شوند تا از استفاده‌ی ابزاری از کارگران و فروپاشی خود جلوگیری نمایند.

ترکیبی بودن شوراها درجه‌ی حساسیت آنها را بالا می‌برد. بنابراین، وحدت و حفظ انسجام شوراها نیاز به دینامیزم، ساختار و مناسباتی دارد که نه در حوزه‌های حزبی، بلکه از طریق هسته‌های کارگری - سوسیالیستی امکان‌پذیر است. هسته‌های کارگری - سوسیالیستی ضمن اینکه فعلیت خودانگیختگی را در کارگران برانگیخته‌تر می‌کنند، با پتانسیل شوراگرایانه‌ی خویش، آگاهی و سازمانیافتگی را به فروشنده‌گان نیروی کار می‌آموزانند. از آنجاکه این خودانگیختگی ریشه در مبارزات وجودی، و میرم‌ترین و پایه‌ای‌ترین نیازهای کارگران دارد، از اینرو شوراها به دلیل برآمد طبقاتی خویش نه تنها می‌توانند از حقوق توده‌های اهالی دفاع کنند، بلکه تنها این ساختار توانمند است که به دلیل آگاهی طبقاتی خود می‌توانند پیروزی توده‌ها را بر مناسبات کالائی بیمه کنند.

سازماندهی و ایجاد وحدت بین اقشار و لایه‌های مختلف کارگران و دیگر توده‌های مردم وظیفه شوراهاست. شوراها ارگان سازمانی نظم مدرن ناحکومت یا همان که انگلس آنرا دیکتاتوری

پرولتاریا می نامد، می باشند. شوراها هم ارگان انقلاب هم ارگان حکومت انقلابی و سازمان دهنده کمون انقلابی اند؛ و این ممکن نخواهد بود جز با سازماندهی و مبارزات شوراهای کمون برای برقراری کمون شورائی.

پرولتاریا پس از انقلاب و قدرت یابی نمی تواند خودگردانی سیاسی و اقتصادی خود را از حزب و یا از قدرت دیگری و از بالا اجازه بگیرد، این امر مستلزم آزادگردانی تمامی اشکال تولید و رهاسازی سازماندهی موجود کار مزدی و مناسبات طبقاتی است. این امر درگرو برقراری و جایگزینی اقتصاد و قوانین سوسیالیستی کار آزاد و همبسته می باشد تا حاکمیت خود انسان ها جایگزین حکومت سیاسی گردد. این حاکمیت نمی تواند بدون درهم شکستن دستگاه سرکوب و اعمال زور و اتوریته و اقتدار بورژوازی و یا جایگزینی پلیس و دستگاه سرکوب دیگری عملی گردد. شورای نوع کمون، انقلابی است علیه حکومت، همان گونه که به گفته مارکس؛ کمون، انقلابی علیه خود حکومت بود، علیه این زاینده فوق طبیعی و ناقص الخلقه جامعه، کمون تجدید حیات زندگی اجتماعی خود مردم به وسیله خود مردم بود. (۱۳) حکومت را از فرادست مردم باید به فرودست جامعه به زیر کشید، پیرو اکثریت توده های اهالی اش ساخت و سپس در روندی تاریخی آنرا نیست نمود. تنها کمون است که می تواند قدرت سیاسی را از سرشت طبقاتی بودن آن دگرگون ساخته و خودگردانی انسان ها را سبب ساز گشته و به آزادی دست یابد. زیرا که آزادی عبارت است مبدل کردن حکومت از ارگانی فرادست و ورای جامعه به ارگانی کاملاً تابع و فرودست آن. (۱۴)

بدین گونه حاکمیت شورائی، از سرشت سیاسی حکومت به معنای واقعی کلمه، رها گردیده و به امور اجرائی ساده ای دگرگون می شود و در این ساختار منافع حقیقی جامعه را عهده دار می باشد. ساختارهای اجتماعی در این روند به همراه روابط قدرت و خود طبقه کارگر دگرگون می گردد و در چنین سازوکاری است که مفهوم آزادی مادیت می یابد.

پانوشت‌ها و منابع:

- ۱- مارکس، ایدئولوژی آلمانی.
- ۲- مارکس، جنگ داخلی در فرانسه.
- ۳- مارکس، پیش‌نویس اولیه جنگ داخلی در فرانسه.
- ۴- همان.
- ۵- مارکس، فقر فلسفه.
- ۶- مارکس، نامه به‌ویدمیر به‌چاپ رسیده در مجله نئوزایت، بنا به‌نوشته مرینگ.
- ۷- انگلس، مسئله مسکن.
- ۸- لنین، نامه به‌دبیرخانه روزنامه نووایاژیزن، خطاب به‌رادین؛ این نامه برای نخستین‌بار در پراودا شماره ۳۰۸، ۱۹۴۰-۱۱-۵ منتشر شد.
- ۹- رادن نوایاژیزن شماره ۱۹۰۵-۱۱-۱۵.
- ۱۰- لنین، Sochinenin چاپ چهارم، جلد ۲۶ صص ۱-۳ تا ۱۲ تا ۱۴ سپتامبر ۱۹۱۷ تاریخ جدید، ۲۵ تا ۲۷ قدیم.
- ۱۱- همان. ۱۲- همان.
- ۱۳- مارکس، پیش‌نویس اولیه جنگ داخلی در فرانسه.
- ۱۴- مارکس، در نقد برنامه‌گوتا.

بخوان به نام کمون!

به مناسبت صد و پنجاهمین سالگرد کمون پاریس!
کارگران پاریس در میان شکست‌ها و خیانت‌های طبقه‌ی حاکم دریافتند که برایشان ساعت آن فرارسیده است که با در دست گرفتن کارهای عمومی وضع را نجات بخشند... آنان پی‌برده‌اند که وظیفه‌ی حتمی و قطعی‌اشان این است که با در دست گرفتن قدرت و حکومت، مالک

سرنوشت خویش شوند.»

کمون با این بیانیه ی کمیته مرکزی گارد ملی پاریس، روز ۱۸ مارس ۱۸۷۱ اعلام موجودیت کرد.

جنگ ارتجاعی بین دو امپراتوری فرانسه و پروس بار دیگر در ۱۵ ژوئیه ۱۸۷۰ شعله ور شده بود، اعلام کمون را به سان یک ضرورت، پیشاروی طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی قرار داد. ارتش لویی ناپلئون (ناپلئون سوم) شکست خورده و دو لشکر صدها هزار نفره ی فرانسه به همراه امپراتور سرمست از سرکوب جنبش کارگری ۱۸۵۰ تسلیم شده بودند. ماه سپتامبر در چهارمین روز خود بود که امپراتوری فرانسه از هم پاشید و جمهوری اعلام شد. پاریس چهارمین ماه محاصره را پشت سر می گذاشت و بی نانی، گلوی کارگران و تهی دستان را در هم می فشرد. دولت «دفاع ملی»، به رهبری «آدولف تی پر» برای نجات سرمایه داران قدرت را به دست گرفت. کارگران مسلح در «گارد ملی» در برابر محاصره ارتش پروس، نیروی اصلی مقاومت بودند که تا کوچه های پاریس پیش آمده بود. کمیته های بیست گانه ی پاریس، با سازماندهی شورایی از نمایندگان خود، ارگان مقاومت در برابر اشغالگران را سازمان داده بودند. تنها پاریس بود که باید از فرانسه پاسداری می کرد. "تی پر" در نقش رئیس جمهور سرمایه، دست ها را در برابر پروس بالا برد. پیامش به بیسمارک، صدراعظم پروس، اتحاد برای سرکوب کارگران بود. بیسمارک پاریس را می خواست. امپراتور بناپارت و ارتش اسیرش آزاد شدند تا کمون را سرکوب کنند.

نخستین انقلاب کارگری

در ۱۸ مارس، "تی پر"، به ارتش دستور داد تا سلاح های خود را به سوی کارگران نشانه روند. او دستور تسخیر توپ های «تپه مونتمارتر» که در دست گارد ملی بود را داد. سربازان نپذیرفتند و به گارد ملی و مقاومت کنندگان شهر پیوستند. ژنرال کلود مارتین لو کنت فرمانده ی پیشین و منفور ارتش، دستور شلیک به سوی مردم را داد، اما از اسب به زیر افکنده شد و تیرباران شد.

انقلاب کارگری، پاریس را در نوردید. برای کارگران و کموناردها ضرورت انقلاب و اعلام خودگردانی کمونی نه به آن سبب بود که شرایط عینی و ذهنی برای انقلاب کارگری و سوسیالیسم آماده بود، بلکه به آن سبب بود که «طبقه متوسط» نیز به خیانت گران پیوسته بود. دولت های "تی پر" و "بیسمارک" هراسناک از قیام کارگران و تهی دستان، باید متحد می شدند تا پاریس انقلابی را در هم شکنند. کمون پاریس، همانند تمامی خیزش های اجتماعی از تضاد طبقاتی و از جنگ برخاست.

در سپیده دمان روز ۲۸ اسفند سال ۱۲۴۹ کارگران انقلابی در پاریس پس از شش ماه مقاومت در برابر ارتش دو امپراتوری پروس و "خودی"، در محاصره و گرسنگی، با شلیک توپ های انقلاب، برپایی نخستین حکومت کارگری در تاریخ بشر را اعلام کردند: زنده باد کمون!

درفش سرخ کمون

کموناردها، زنان و مردان کارگر، پرچم سرخ کمون را بر بلندای پاریس برافراشتند. پرچم کمون، پرچم سرخ آرمان کارگران، نشانه‌ی پیروزی واراده‌ی طبقه‌ای بود که برای نخستین بار در تاریخ بر می خاست تا با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، با اعلام مالکیت اشتراکی و خودگردانی، ریشه‌ی از خود بیگانگی از خویش و از طبیعت خویش بخشکاند. کارگران فرانسوی که در سال ۱۷۸۹ خیانت‌ها و وعده‌های دروغین "آزادی، برابری و برادری" انقلاب بورژوایی را چشیده و برای پیروزی آن جان داده بود و در خیزش کارگری سال ۱۸۴۸ در نبرد علیه استثمارگران با ترویج مبارزه طبقاتی و دستیابی به مالکیت سوسیالیستی یک نبرد تاریخی را تجربه کرده بودند، اینک با تمامی گرایش‌های طبقاتی خویش، در سال ۱۸۷۱ خودگردانی کمون را در پاریس برپا می‌داشتند.

با اعلام حکومت کارگری در پاریس، دین و دینمداران، به همراه سرمایه‌داران، زمینداران، قاتلان و روحانیت و تمامی انگل‌های اجتماعی به کاخ‌ها و کلیساهای ورسای خزیدند. به گفته یکی از اعضاء کمون، "پلیس تمام مشتری های محافظه کارش را با خود به ورسای برده است." ورسای، به ستاد مشروعه خواهان، شاه پرستان، مشروطه طلبان،

سرمایه داران، ملاکین زمین و پارلمان‌تاریست‌ها و جمهوری خواهان تبدیل شده بود. کمون با این آزمون پرفروغ نشان داد که مدرن‌ترین ساختارهای حکومتی یعنی جمهوری دموکراتیک و پارلمان‌تاریسم، در برابر خودگردانی کمونالیته، کهنه و واپس مانده‌اند. تمامی ساختارهای بورژوازی، ابزار مناسباتی بودند که کمون با برافراشتن پرچم سرخ کارگران بر فراز شهرداری پاریس، ناشایستگی آنها را اعلام داشته بود. هرچند که انقلاب کمون به صورت یک‌پارچه از آغاز به اراده و فرمان و در اختیار پرولتاریای فرانسه نبود، و عواملی چند از جمله جنگ و هجوم ارتش پروس به فرانسه و نقش بورژوازی حاکم و حکومت لویی بناپارت، آن را شعله ور ساختند، اما تأثیرپذیری طبقه کارگر و کمون به شرایط و روندهایی بازمی‌گردد که هم درونی بودند و هم بیرونی. وجود دو طبقه اصلی و مناسبات سرمایه‌داری، مادیت‌های اصلی و درونی بودند که شرایط و عوامل بیرونی بر شتاب آنها کارساز بودند.

مارکس در روزهای پایانی جنگ فرانسه و پروس، نوشت: «در چنین شرایط فوق‌العاده دشواری، طبقه‌ی کارگر فرانسه به جنبش درمی‌آید. هرتلاشی برای برهم زدن حکومت جدید در این بحران کنونی که دشمن پشت دروازه‌های پاریس است، کاملاً نومیدانه است.» با این همه، مارکس و انگلس و دیگر کمونیست‌های دست‌اندرکار کمون از دور و نزدیک در آن برهه، نه تنها از انقلاب و کمون روی برنتابیدند، بلکه با همه‌ی توان، با آن همراه شدند. برای پرولتاریا، امکان پیروزی اندک بود، اما انقلاب و مبارزه برای برپایی کمون یک وظیفه تاریخی بود، همانگونه که اسپارتاکوس و برده‌گان انقلابی در روم باستان. کموناردها، بلشویک‌ها و اسپارتاکیست‌های آلمانی به رهبری روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت در سال ۱۹۱۹ بودند.

کمون، پیش زمینه‌ی نبرد طبقاتی در سال ۱۸۴۸ را در آگاهی تاریخی خود داشت. بیست و دو سال پیش از خیزش کمون، نبرد طبقاتی، درشرایطی برای کارگران و توده‌های تهی دست، ضرورت یافت. به بیان مارکس: «کارگران دیگر چاره‌ای نداشتند، یا باید از گرسنگی می‌مردند یا تن به‌نبرد می‌سپردند. آنان در روز ۲۲ ژوئن ۱۸۴۸، [به این تحریکات] با شورش جسورانه پاسخ دادند که طی آن نخستین نبرد بزرگ میان دو

طبقه اصلی جامعه‌ی بورژوازی درگرفت. این نبردی بود برسر ماندگاری یا نابودی نظم بورژوازی. حجابی که چهره‌ی جمهوری را می‌پوشانید بدین‌سان دریده شد. همه می‌دانند که کارگران، بدون داشتن فرماندهان و برخوردار بودن از نقشه‌ای هماهنگ، بدون وسایل لازم و در حالی که اغلب حتی سلاحی در دست نداشتند، با شجاعت و نبوغی بی‌مانند، به‌مدت ۵ روز تمام ارتش، گارد سیار، گارد ملی مستقر در پاریس و انبوه گارد ملی اعزام شده از ولایات فرانسه را شکست دادند و جلوی همه‌ی این‌ها ایستادند. و همه هم می‌دانند که بورژوازی بیم و هراس‌های مرگبارش را با خشونت‌ناشنیده جبران کرد و بیش از ۳ هزار زندانی را از دم تیغ گذراند.»^(۱) این خیزش کارگری در پاریس در سال ۱۸۴۸، پیش‌درآمد کمون پاریس بود.

«بورژوازی [فرانسه] از بیم سوسیالیسم، امپراتوری دوم [لوبی بناپارت سوم] را پذیرفت، همان‌گونه که پدران‌شان برای پایان دادن به انقلاب فرودستان، تسلیم امپراتوری و ناپلئون اول شدند. مقام خدایی که بورژوازی به ناپلئون اول بخشید، در مقابل دو خدمتی که او به‌این بورژوازی کرد، پاداش چندان زیادی نبود.»^(۲)

طبقه‌ی کارگر جهانی بدون چین خیزش و آزمونی نمی‌توانست و نمی‌تواند به خود رهایی و انقلابی پیروزمند راه بگشاید. کمون، مه بانگ و انفجاری بود که باید کوهی را به راه گشایی بر می‌داشت و مواد و ماتریال و سرچشمه‌های انقلاب آینده را فراهم آورد. مارکس و انگلس، از احتمال شکست طبقه‌ی کارگر و کمون، هشدار داده بودند؛ اما زمانی که خیزش طبقاتی برای خودرهایی، خروشیدن گرفت، با تمامی توان از آن پشتیبانی کردند. اسپارتاکوس و یاران، کراسوس‌ها را در برابر داشتند و سنای روم و اینک، کمون پاریس، تی‌پرها و بیسمارک‌ها را. درست است که کمون از طبقه آگاه و سازمانیافته و هماهنگ کارگری و از دانش مبارزه‌ی طبقاتی‌ای که بتواند پیروزی طبقه کارگر را رهبری کند و از آن سازمان کمونیستی پیشاهنگ و تئوری و برنامه عمل خویش، بی‌بهره بود، اما پاسخگویی به یک ضرورت را دریافت و شکوهمندانه از یک مبارزه طبقاتی، درمیان کوهی از آتش گذشت.

جدال باسنوشتی که دیگران برای ستمبران رقم زده بودند، و پیروزی بر آن، آرمان بردگان، زنان، کموناردها و کارگران در تمامی تاریخ بردگی طبقاتی از دیرین تا مدرنیسم و امروزین آن بوده است.

خودویژگی سازمانی کمون

سازمان کمون، برپایه ی شوراهایی بود که با شرکت زنان و مردان، برای نخستین بار در تاریخ بشر، به شیوه‌ی برگماری مستقیم برگزیده می‌شدند. در آغاز، پاریس را به ۲۰ «بخش» انتخاباتی تقسیم کردند و هر بخش، کمون خود را داشت. کمون پاریس، کمون کمون‌ها بود. شورای شوراها با ۹۲ نماینده در بردارنده ی کارگران، فعالان سیاسی، انترناسیونالیست‌ها، آنارشویست‌ها، کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، ژاکوبینیست‌ها و نمایندگانی از لایه‌های میانه و هواداران لوئی اوگوست بلانکی بود. بلانکی در زندان بود که به عنوان رئیس شورا برگزیده شد. کمون، پارلمانتاریسم را برکنار و کنگره ی شوراهای کارگری را اعلام کرد و بر خلاف جداسازی قوای سه‌گانه قضاییه، مجریه و مقننه‌ی بوروکراتیک و فاسد سرمایه‌داری، هر سه قوا ملغی و با ادغام نوینی در کنگره، ساختار می‌داد. کمون با انحلال ارتش، پلیس و نیروهای نظم سرمایه، با جایگزینی یگان‌های مسلح زنان و مردان، نخستین گام تاریخی بشری را در ورود به خودگردانی برداشت. شوراهای کمون، در تمامی کانون‌های کار و زندگی با رای همگانی به وسیله خود فرودستان سازمان یافتند؛ از این‌روی، کمون سازمان خودگردان کارگران و تهی‌دستان، به سان ارگان کار، ارگان اجرایی و همزمان، ارگان قانونگذار و دادگر بود. شورای کمون، بودجه‌ی آئین‌های مذهبی را لغو کرد و مرکز نیروی جهالت، یعنی قدرت کشیش‌ها را نشانه گرفت و بر آن شد تا کشیش‌ها را از دیرها، به خانه‌هایشان روانه کرد تا از راه صدقه‌ی مؤمنین و ناآگاهان خود، گذران کنند. تمام بنیادهای آموزشی در چنگ کلیسا، رایگان به روی حکومت شونندگان گشوده شدند. به جای ریاست در دستگاه‌های اداری، قضایی و آموزشی، آرای عمومی گزینده شدند. در شوراهای کمون، برگماری و برکناری نمایندگان، از پایین و از سوی توده‌های مردم انجام می‌گرفت. دستمزد خدمات نمایندگان شوراها،

میانگین همان دستمزدی قرار داده شد که دیگر کارگران دریافت می‌داشتند. بدین‌سان، برای نخستین بار در تاریخ، از رقابت برای دستیابی به مقام و جایگاه اداری جلوگیری می‌شد؛ در حالیکه، انتخاب‌شوندگان برای نمایندگی مردم، دست و بال‌شان باز نبود و موظف بودند اصولی را رعایت کنند.^(۳)

کمون، رفراندم مستقیم به افراد و نه احزاب را برای نخستین بار در تاریخ، به خدمت مردم در آورد و از ابزار دست طبقه حاکمه‌ی بهره‌کش رها کرد. کمون اعلام کرد که دیگر نباید سوم شخص‌ها سرنوشت جامعه و کارگران را رقم زنند! حکومت‌های خودگردان محلی تولید کنندگان، پروژه سازمان سراسری می‌گردیدند که کمون مجال به پایان رسانیدن آن را نیافت. کمون، همان شکل سیاسی‌ای بود که رهایی اقتصادی کار را ممکن می‌ساخت. این مهمترین شرط، ویژگی، بالندگی و وظیفه‌ی کمون بود. قدرت سیاسی شورایی سوسیالیستی به‌سان اهرمی که سلطه اقتصادی و حاکمیت اقتصادی بورژوازی را پایان بخشد و به نگرش مارکس: "هر انسان، مبدل به کارگری تولید کننده می‌شود و کار تولیدی دیگر خصوصیت طبقاتی نخواهد داشت".

کمون با چنین پروژه‌ای، بر آن بود تا مالکیت طبقاتی سرمایه‌داران را که کار اجتماعی انبوه تولید کنندگان به عنوان منبع سرمایه، ثروت اندوزی، انباشت و قدرت اقلیت بود را ملغا سازد و مالکیت خصوصی را به مالکیت اشتراکی بگذارد. به گفته مارکس این همان "کمونیزم غیرممکن" بود.

جنگ میهنی- جنگ انقلابی

کمون پرسش جنگ را پاسخی انقلابی داد: کمون نشان داد که طبقه کارگر و حکومت شوندگان نباید به دام شعارهای «جنگ میهنی» و دفاع طلبی بورژوازی و «دشمن خارجی» تن بسپارند. کمون جنگ ارتجاعی را به جنگ داخلی علیه دشمن اصلی یا طبقه‌ی استثمارگر و حکومت اش تبدیل کرد. برای نجات ارتش و امپراتوری و حکومت لویی بناپارت و به امپراتوری بیسمارک و مهاجم تن نسپرد و گوشت دم توپ دو امپراتوری پروس و فرانسه نشد. اگر جنگید و اگر به خون غلتید با

پرچم رهایی‌بخش پرولتاریا و برای رهایی از بورژوازی «خودی» و «بیرونی» بود.

انترناسیونالیسم

راز بزرگ دیگر کمون، ویژگی انترناسیونالیستی آن است. کمون به نشانه‌ی محکومیت کشورگشایی ناپلئون بناپارت، روز ۱۶ ماه مه: ستون و اندوم، نماد اسارت دیگر ملت‌ها را واژگون ساخت. این ستون بین سال‌های ۱۸۰۶ و ۱۸۱۰، به «افتخار» پیروزی‌های فرانسه‌ی ناپلئونی در پاریس از برنز آب‌شده‌ی توپ‌های به غنیمت گرفته شده از دیگر کشورها در میدان واندم پاریس برپا شد و بر فراز این ستون اشغالگری، تندیس برنزی ناپلئون گذارده شده بود.

کمون یک پروژه‌ی جهانی بود. کمون يك کارگر آلمانی را برای هماهنگ کننده شورای کار برگزید و هماهنگ کننده‌ی فرماندهی دفاع از پاریس را به شورایی از انترناسیونالیست‌های لهستانی سپرد. گاریبالدی، رهبر جنبش مردمی ایتالیا را به فرماندهی برگزید و او را «شهروند جهانی» تا در کمون برگمارده شود. از همین روی، کمون اعلام نمود که "درفش کمون، درفش جمهوری جهانی است".

کمون و مفهوم انقلاب

کمون نشان داد که بدون انقلاب در برابر خشونت سرمایه داران، پیروزی و جایگزینی خودگردانی شورایی غیرممکن است. به بیان مانیفست، نخستین گام و عمل انقلابی کارگران در پاریس، عبارت بود از به کف آوردن قدرت یعنی تسخیر دموکراسی بورژوایی و سرنگونی حکومت. کمون آموخت که ماشین سرکوب و نظامی و تمامی ابزار اداری و بورکراسی بورژوازی را باید در هم شکست و به جای آنها گزینه‌های انقلابی شورایی را سازمان داد. انگلس در نامه‌ای به «کارلو ترزاگی» از تورین در ۱۴ ژانویه ۱۸۷۲ نوشت، «به نظر من چنین می‌آید که از عبارت پردازی مربوط به «اتوریته» و مرکزیت سوء استفاده‌های زیادی می‌شود. من چیزی با

اتوریت‌تر از یک انقلاب سراغ ندارم و آنگاه که اراده‌ی خود را به وسیله‌ی بمب و گلوله‌ها ی تفنگ به دیگران می‌قبولانند-مانند هر انقلاب- در این صورت به نظر من اتوریت به کار برده می‌شود. کمبود اتوریت و مرکزیت بود که منجر به نابودی کمون شد. بعد از پیروزی، هرکاری که مایلید با اتوریت و غیره بکنید، ولی برای مبارزه باید همه‌ی نیروهایمان را سازمان دهیم و آنها را بر روی نقطه‌ی حمله واحدی متمرکز کنیم و اگر راجع به اتوریت و مرکزیت به عنوان دو [عامل] که در هر شرایط ممکنه موضوع های لعنتی هستند سخن گفته شود، آنگاه به نظر من افرادی که چنین سخن می‌گویند، یا نمی‌دانند انقلاب چیست و یا آنکه انقلابیون عبارت پردازی هستند...»^(۴) انگلس در نوشتاری دیگر اعلام کرد: آیا این آقایان تاکنون انقلاب دیده‌اند؟ انقلاب مسلماً اقتدارگرایانه‌ترین چیز ممکن است، عملی است که توسط آن بخشی از مردم اراده‌اش را با تفنگ، سرنیزه و توپ، وسایلی کاملاً مقتدرانه، بر بخش دیگر تحمیل می‌کند. و بخش پیروز اگر نخواهد بیهوده شکست بخورد، باید قدرتش را با وحشتی که سلاح‌هایش در قلب ارتجاعی‌ها به وجود می‌آورد حفظ کند. آیا اگر کمون پاریس، این اقتدار را به کار نمی‌برد، اگر اتوریت مردم مسلح در مقابل بورژوازی وجود نداشت، ممکن بود حتی یک روز هم دوام بیاورد. نباید آن را به خاطر اینکه از این وسیله به اندازه کافی استفاده نکرد، سرزنش کرد.^(۵)

مارکس در ارزیابی خویش از کمون پاریس در کتاب «جنگ داخلی فرانسه» بر سرشت آرای آگاهانه مردم در کمون نوشت: «کمون، تجلی جامعه‌ای است که خود توده‌های مردم، قدرت دولتی را به‌سان نیروهای زنده‌ی خویش و نه نیروهایی که آنان را مطیع و مقهور می‌سازد، دوباره جذب می‌کنند؛ توده‌هایی که به جای نیروی سازمان یافته‌ی سرکوب خود، نیروهای خویش را سازمان می‌دهند؛ کمون، فرم سیاسی رهایی اجتماعی آنان است و نه نیروی ساختگی جامعه... که از سوی دشمنانشان علیه آنان به کار گرفته می‌شود. این فرم ساده بود، درست مانند همه چیزهای بزرگ».

کمون، آزمون و خطاها

اشتباه های بزرگ کمون:

- ۱- در برابر ابزار سرکوب بورژوازی نرمش نشان داد.
- ۲- به جای حمله به کاخ ورسای و مصادره خزینه بورژوازی، زمان را از دست داد.
- ۳- بانک ملی، مصادره نشد و بورژوازی فرصت یافت تا از خزانه ی بانک ها، ارتش مزدور خود را برای سرکوب بسیج کند.
- ۴- کمیته مرکزی گارد ملی- کمون، انتخابات را برتری داد، به آن اندیشه که باید به اقدامات انقلابی خود، چهره ی قانونی ببخشد.
- ۵- شهرهای دیگر فرانسه قیام کردند، اما کمون نتوانست به گسترش خود و به یاری آنان پردازد.
- ۶- بورژوازی فرصت یافت شهرهای تنها و جدا از هم و قلب کمون را به توپ ببندد.
- ۷- کمون نتوانست به هنگام، برای مسئله ی زمین و دهقانان، برنامه ای پیش روی بگذارد و زحمتکشان شهر و روستا را همراه سازد.
- ۸- کمون ابزار حیاتی مبارزه و نقش مهم: بانک، ثبت و مستغلات، صندوقهای رهن و کارگشائی و غیره را به سادگی از دست داد.
- ۹- به ارتش و فرماندهان و گروگانها فرصت فرار داد. تنها کافی بود به آنها بگوید: «کنار بیایید یا بمیرید». ارتش با فرار به ورسای و دیگر مناطق امن، جبهه ی خود را سامان داد.
- ۱۰- کمون با دست گذاردن بر بانک مرکزی با پشتوانه ها و ذخیره های ارزی، طلا و پول، می توانست بورژوازی و نیروهای مزدورش را فلج و تسلیم سازد، اما در مصادره ی صندوق پول بورژوازی بزرگ که در دست داشت، نیرداخت.
- ۱۱- طبقه کارگر، بیش از همه از «طبقه متوسط» فریب خورد. این لایه های بالایی خرده بورژوازی، با ملغمه ای از شعارهای دمکراسی، جمهوریخواهی، قانونمداری، سوسیالیسم، پارلمانتاریسم و... خود رهایی و خودآگاهی طبقه کارگر و تهی دستان و کمون را پای بند زدند.
- ۱۲- کمون در توهم «جنگ میهنی» بورژوازی، سوسیالیسم و انترناسیونالیسم را جدا نساخت.

کمون پاریس و دیکتاتوری پرولتاریا

انگلس در سال ۱۸۹۱ در نفی حاکمیت حزبی نوشت، اخیراً تنگ‌نظران آلمانی، به خاطر جمله دیکتاتوری پرولتاریا دچار وحشت فرح‌بخشی شده‌اند. خیلی خوب آقایان، می‌خواهید بدانید این دیکتاتوری به چه صورت است به کمون پاریس نگاه کنید، آن دیکتاتوری پرولتاریا بود.^(۶)

کارل مارکس نیز در «نقد برنامه گوتا» و لاسالیست‌ها در سال ۱۸۷۵ با بهره‌گیری از دستاورد کمون نوشت: «بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کمونیستی دوران گذار انقلابی یکمی به دومی دارد، منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد.»

مارکس در ارزیابی از خیزش کارگری سراسری در اروپا نیز افزود: «این سوسیالیسم، اعلان انقلاب مداوم است، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا است بمثابة پله‌ای ضروری برای گذار به سوی محو تضادهای طبقاتی بطور کلی، محو کلیه روابط تولیدی که این اختلافات بر روی آنها پایه می‌گیرند، محو کلیه روابط اجتماعی متناسب با این روابط تولیدی و دگرگونی همه‌ی افکاری که از این روابط اجتماعی برمی‌خیزند.»^(۷)

طبقه کارگر برای نخستین بار در تاریخ، خودگردانی و مناسباتی را سازمان داد که هرچند تنها ۷۲ روز پایدار ماند، اما همین آزمون نشان داد که می‌توان آرمان حاکمیت بر سرنوشته خویش و شکوه انسانی را از ایده به فعل در آورد. هدف این انقلاب، هدف جهانی انسان بود. کمون، دورخیز کارگران و حکومت شونگانی بود که در ۱۹۱۷ در سطحی متکاملتر، بسوی تسخیر مرکز سیاسی امپراتوری پوسیده‌ی تزاری، برای برقراری مناسبات تراز کمون تولیدکنندگان، به خودگردانی شورایی نینجامید و بر خلاف هشدارهای لنین در واپسین روزها و نامه‌های او به کنگره که دهها سال پنهان ماندند، در حاکمیت حزبی و کمیته مرکزی و دبیرکلی، در فاجعه به خون نشست.

آزمون کمون در روژآوا، در سرزمینی که بیش از سه میلیون انسان تهی دست و زحمتکش و ارتش انقلابی زنان و مردان مسلح را در برمی‌گیرد، در سه کانتون و صدها شورا در محاصره و زیر حمله

بزرگترین ارتش ناتو، به فرماندهی حکومت فاشیست ترکیه و داعشیان بسیج شده از سال ۲۰۱۳ شکوهمندانه مقاومت می کند و نزدیک به ۸ سال است که تلاش دیگری به سوی خودگردانی با ایده هایی انسانی و انقلابی، کمون را به تجربه گذارده است.

ماهیت بورژوازی

تیرباران های دستجمعی کموناردها تا روزهای ژوئن ۱۸۷۱ ادامه داشت. هرگز شمار قربانیان هفته‌ی خونین پیدا نخواهد شد. رئیس دادگستری نظامی تیرباران ۱۷۰۰۰ نفر را پذیرفت. در ۲۸ ماه می آخرین کموناردها را در محله‌ی کارگرنشین بلویل در شرق پاریس دستگیر شدند و همه را قتل عام کردند. کتاب تاریخ کمون پاریس ۱۸۷۱ از لیساکاره که الئانور مارکس (دختر کارل مارکس) تنظیم کننده و مترجم آن است، درپیشگفتار ترجمه‌ی انگلیسی کتاب از سوی الئانور و نیز گفتاوردی از حضور خود لیساکاره در پاریس اینگونه گزارش می دهد:

«کافی است که خواننده را به گزارش تایمز از کشتار در مولن‌ساکه و کلامار (مدتها پیش از ورود ورسائی‌ها به پاریس) و گزارش‌های روزنامه‌های انگلیس از کشتارهای دستجمعی پس از ورود آن‌ها به پاریس- رجوع دهم. برای نمونه، چند بریده از آن گزارش‌ها را می‌آورم:

«در انتهای بلوار مالزرب، قتل‌گاه‌هایی برپا شده است. این منظره‌ی جانگاہی است که مردان و زنان را از هر سن و در هر وضعیت اجتماعی- می‌بینیم که دم به‌دم، به‌صاف، در این مسیر مرگ‌زا در حرکت‌اند. همین چند دقیقه پیش، یک گروه ۳۰۰ نفری از بلوار گذشت. در ساتوری، حدود هزار شورشی اسیر، دست به شورش زدند و دست‌بند‌های خود را باز کردند. سربازان به‌روی جمعیت آتش گشودند و ۳۰۰ شورشی، گلوله‌باران شدند. در یکی از کاروان‌های اسیران، ژاندارمی که یک زن اسیر را به جلو هل می‌داد، برای این‌کار تا آن حد از نوک خنجرش استفاده می‌کرد که خون از تن زن جاری شده بود. آقای گالیفه ستون را ایست داد، ۸۲ اسیر را انتخاب کرد و دستور تیرباران آنها را صادر کرد و سپس، افزون بر هزار کمونیست بازداشت شده (در اول ژوئن) تیرباران شدند. این‌جا جان انسان آن‌قدر ارزان شده است که

آدم را ساده تر از سگ می‌کشند. تیرباران‌ها هنوز (مدت‌ها پس از توقف نبرد) به مقیاس وسیع ادامه دارد».

تایمز، مه - ژوئن ۱۸۷۱

«گفته می‌شود که چندصد نفر که به مادلن پناه برده بودند، در این کلیسا، با سرنیزه کشته شده‌اند... یازده واگن مملو از اجساد شورشیان در یک گور دسته‌جمعی در ایسی دفن شدند... به‌هیچ مرد، زن یا کودکی رحم نکردند... هر بار، دسته‌های ۵۰ یا ۱۰۰ نفری تیرباران می‌شوند».

دیلی نیوز، مه - ژوئن ۱۸۷۱

«تیربارانهای دست‌جمعی بی‌هیچ تفاوتی ادامه دارد. اسیران را دسته دسته به‌مکان‌هایی می‌برند که در آنجا جوخه‌های آتش مستقر شده‌اند؛ و از پیش، گودال‌های عمیقی حفر شده‌اند. در یکی از این گودال‌ها که در یک پادگان زمان ناپلئون قرار دارد، از دیشب تاکنون ۵۰۰ نفر تیرباران شده‌اند. اسیران به‌سرعت با یک رگبار خلاص می‌شوند و پیکرهایشان را در گودال‌ها تلبار می‌کنند؛ به‌طوری‌که آن‌ها که با گلوله کشته نشده‌اند، به‌احتمال قوی مرگ بر اثر خفگی - خیلی زود - به‌مردشان پایان می‌دهد. دو دادگاه نظامی ویژه - بی وقفه هر روز - حکم تیرباران ۵۰۰ نفر را صادر می‌کنند. هم‌اکنون دو هزار جسد از اطراف پانتئون گردآوری شده‌اند.»

ارتش پروس و آلمان در شکار کموناردها از ارتش فرانسوی که در اصل به‌هر کسی که در تیررس بود عقب نماند. پرلاشز با دیوارهایش هنوز از زخم گلوله‌های نشسته بر سینه‌های کموناردها، فریاد می‌کشند. دهها هزار تن به زندان و تبعید و آوارگی فرستادند. این جنایات فاشیستی، در مهد برادری و برابری و منشور حقوق بشر سرمایه، ماهیت ضد انسانی مناسبات سرمایه داری و سرمایه داران را به نمایش گذارده است.

کمون‌گزینه‌ای گریز ناپذیر

طبقه کارگر و تهیدستان حق بی چون و چرای خویش می‌دانستند تا از خود دفاع کنند، زیرا که دریافته بودند؛ حقوقی که از آن دفاع نشود، حقوقی وانهاده و فراموش شده است. خاموشی به آن معناست که

تجاوز برای هر متجاوز می‌باشد. کمون نشان داد که ننگین، تنها راهی است که به پیروزی نمی‌انجامد. این جنگ و دفاع، پرنسپیی تاریخی بود و حقوقی کسانی که نمی‌خواستند برده و حکومت شونده بمانند. مارکس، بنا به این درک دیالکتیک تاریخی و مبارزه طبقاتی، با آنکه شکست کمون را پیشاپیش یادآور شده بود، به کمون پیوست که "پاریس کارگر با کمون‌اش، به عنوان پیش‌تاز پر افتخار جامعه نو جاوید خواهد ماند، جانباخته‌گان آن در قلب بزرگ طبقه کارگر جای خواهند داشت، قاتلان آن را تاریخ از هم اکنون چنان به چارمیخ کشیده است که تمام دعا‌های کشیش هایشان هم قادر به نجات آنان نیست." (۸)

اگر دومین گام طبقه کارگر بسوی خودرهایی در سال ۱۹۱۷ آموزش‌های کمون را به کار می‌بست و به تکامل می‌رسانید، در کنار دیگر امتیازهایی که انقلاب اکتبر داشت، اما کمون از آن برخوردار نبود، امروزه نه تنها روسیه، بلکه شاید در گستره‌ی جهانی، انسان در اسارت و خواری کنونی گرفتار نبود. در روسیه به ویژه با دوری و بیماری لنین در نتیجه ترور، از همان روزهای پس از کنگره دهم حزب بلشویک (مارس ۱۹۲۱) در نتیجه‌ی برداشت نادرست از آموزش‌های کمونیستی در ساختار حزب و قدرت سیاسی و نادیده گرفتن خودگردانی شورایی کارگران در روسیه، شکست دومین گام بزرگ خودرهایی طبقه کارگر نیز آزمونی دیگر شد. بازگشت به آموزش کمونیسم و بازنگری آزمون‌های طبقه کارگر به ویژه در این برهه، نخستین شرط‌رهایی پرولتاریا و انسان‌های فرودست در اندیشیدن با مغزهای خویش است و زدودن واژگونه تلقین شده‌ی بد آموخته‌گان به جای فلسفه و دانش مبارزه طبقاتی، آزمون کمون و اکتبر، چراغ‌هایی‌اند برای آینده. پرومته‌ها، انقلاب کمون را چون آتشی هستی بخش برای زندگی زمینیان به بهای جان خویش به ارمغان آوردند. کموناردهای جهانی، ققنوس‌هایی‌اند، برخاسته از خاکستر ققنوس‌های کمون پاریس. پارادایم کمون، با گذشت یک سده و نیم، یک پارادوکس یا یک حماسه‌ی تراژیک که قهرمانانش به

فرجام خونبارش بیش از پیروزی آن می اندیشیدند، یک ضرورت تاریخی بود.

۱۲ مارس ۲۰۲۱

زیر نویس های و منابع

- ۱- مارکس، نبرد طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸-۵۱)، ص ۴۲، ترجمه باقر پرهام، نشر مرکز، تهران، ۱۳۸۱.
- ۲- [تاریخ کمون پاریس ۱۸۷۱؛ لیساگاره- النانور مارکس].
- ۳- انگلس، «جنگ داخلی در فرانسه»، مقدمه بهمناسبت بیستمین سالگرد کمون، سال ۱۸۹۱.
- ۴- مجموعه کارهای مارکس و انگلس MEW ۳۷۴/۳۳ MEW [MEW].
۳۰۸/۱۸.
و سایت انقلاسیون کمونیست، ترجمه فارسی،
<https://www.yumpu.com/en/document/read/36771>
-/۰۷۹
- ۵- مجموعه کارهای مارکس و انگلس MEW ۳۷۴/۳۳ MEW [MEW].
۱۹۹/۲۲ MEW -۶.
- ۷- (کارل مارکس ۱۸۴۸ مبارزه طبقاتی در فرانسه.
- ۸- مارکس، جنگ داخلی در فرانسه، ۳۰ می ۱۸۷۱.
- * برای این نوشتار از کتابهای زیر استفاده برده‌ام: نبردهای طبقاتی در فرانسه (مارکس)، کمون پاریس ۱۸۷۱ زیر نظر ا. ژلو بوفسکا، برگردان محمد قاضی، نشر آلفابت ماکزیم-سوئد، مارکس، مبارزه طبقاتی در فرانسه، نشر مرکز، کمون پاریس، تروتسکی نشر خوارمی، ترجمه احمد بیرشک، تاریخ کمون پاریس ۱۸۷۱؛ لیساگاره، تنظیم و ترجمه انگلیسی النانور مارکس.